

اگر معنی آن لغزیده آید	چید کردن نیست و آید
تا آنکه هر چه که گفتم	از ناله ای سالش ابر بر آید
انکه بشوید رفته بایام	منیش هر آینه بد آید

بکنده فیروزه کون با اختران سیمین	هر شبی تا روز صبح با نوا ساز کند
روزگار را در آید اصل با جوان به	اتفاق شکسته پستی و در کوه کند
صفت یکست در روز و هر دو شب	شمعها باید که آن تاریک روشن کند
بارها از افتاد خویش نه در دست	تا چشم را روشن و این چهره روشن کند
در نه و پیش برای کثرت را نصیب کند	تا در دانی در دو چهره بگوید و سخن کند

چون بهار الدین او از شایخ غریب	شکر آن نعمت بر او بگرداند و این را
کرد که پیش در خور آن این که هر دو	شکل این حاصل نماید هر کس که این را
اینها را محمد دسیرت منزه و مسلم	تا اسپرت و داد از نام طلق دادینا

من از نایب این کردند که در دود	برین ساکن نیم بکلیف ساکن
مرا که با جهان از دست خویش	میگویشم که خوش باشم و لیکن

مرا بام و پستی که در پستش تو	چشم دارم بر من سبلا م چون
گشتی تو پای بر اندر دردن ز یک عز	بودت بخشش او از بهترین بر دین

۱. جو جا رنجزار کان رکاه تو باد مخالف تو کرد دست عیش و شرب
و نه کس خوشنود و در مال و کس جو هیچ کس نه سرچش را با چنین

نوازی سبقت ز کمال چون بگیری که الحق با نصاف در غرور آید
برین تیری و روشنائی کو ازل برادر کجا بنمرد زنده کای
نه در دست تقدیر بکلی بگیرد نه در جواب ایام خوبی براید
ترا ده ایضا صیغه خود گرفت کران حق کار آن قضا
حقوقی که هر کس دست نیست یکو شرف است چون غرضی بخواید
برین بایه داد و پستند میداد جو تا غیر سر دست چون میخواست
جو اندر مردم نداری بولیکن تو مردم نه مستدر مردم جانی
نواپ عالم ز تو سبب پیدا میاد که اندر جان دیر بای

شدید بهتی را در پیش گفت که منانیت در خلقت بدین
جو اسب این سوالم از فرما که عمری در دامن کشت بدین
جو باشد خایه یک دوست جو در نیت بگوشت کشت بدین

معترا و ز کار داد داد تو جو اداد تو پیش نیت
تا توانی بگریش و مگر کرد کایت که آنگه نتوانی

گفت صاحب غرض که گفتند
گفتم اراغی شست راست بود
در سرای خندان فلکات و طلا
کبر خود کبر پس بین دعوت

افزونی را در غنیت رساند
که از هر که در جهان را نیست
تا جهانت کبر در کشت
ای در بنگه این جهان نشاند

من بدین گیر و بخشش اندم
من ندانم که چیست دشمن
سیر و سر و دستم انکم
که چو بکشد ز فکده ام

شمس بن محمد بن محمد
 ای جز بست ست رای رنج تو
 اسپهان هر داده و دست فرو
 ذات مقدس تو جانیت گزاف
 کرانه کان رود روی جاسکس
 راهی که از زمانه نشان دشت آفتاب
 که از ماه ملک که که بر زمین
 رنج را بخش تو سر زفش کند
 شکل طالع در زنا شیر نیست
 و از بهر آب من آسای گشت
 وی هر ملک صد جان
 وای ابو زریحم بدای نشان تو
 و اشکال قتل نخره گفت کوان
 یکم خرویت کل کی از جهان تو
 راه خصامی امر و ان تو
 راه دین زمانه عمر زین تو
 شکو حکم قضا گوید آن تو
 که بید و سپهر به بندستان تو
 این من کس تو روان کل
 آیین و ان کشتن از کین تو

نشان را بنیاد بود در پست دام
چرخ قنار آمده از بوستان تو

قاضی تو اگر سپید برادر پند بر
کیمی ز طلب کردن کن گنگ اند
کاشکس چو تو کوک و تو خاسته
شهابی بر دگت ده بار شیخانه
زیر که جو در خانه نه چمنه شمارا
کاینده نه اند که ام است و گانه

باز آمد آنکه دولت و دین بناید
دور سپید و درگاه و چاه است
مردود شد مویدین بهلوان شرق
کامروز شرق و غربین در شاه است
کردن قنار باید تخت بلند است
خورشید عکس کو هر زنگی کلاه است
میرستارگان فلک نیست در بر شاه
بر که شهابی کنگر و بارگاه است
چشم سافند از طغریت بر
بر سمت ظل رایت مکر سپید است
هم سپید خنک چو کین بر کبر است
هم دستانگاه بر کین و پستگاه است
ای بس سوای ملک که برادر کند
در سایه که بر حسب نیکو راه است
بر آستان چو نمبت قدم
کروی که مایه و مددش خاک راه است
انصاف او دولت و ایم کو راه است
روزش چمن که هست همیشه در
کین عین منتهی روز یک راه است
نصرت و رایت نصرت فرا راه
کین عایت ز نصرت تو شیک راه است

نشان تو در سپید کارهای
سکفته نیت اسپر و حکمای

شمال دشت قدر تو پیش رفت
چو وقت نامر دولت خدا نیامد
تو را که مسرعه وقت نیافت
ز در شک رای منبیره چو روزگار
اگر برین نماند که هیچ رخ میآید
بیاد هست همان حدیث بخشش
برون نمیشود و از کوشش این حدیث بود
و گریه بود از اینها بدید نباشد
بعون نیست چنان هم که اندک باشد
ملک صورت حال که است حدیث
بدان خدای که اندر زنده روزگار
مرا ز حادثه حالی است بخت که گرام
بندل کوشش که از حال جا کام
تجارت بکند نامر آسمان سپید کون

حدیث پایه ماه است پیش پستی نامی
چهار خضوعه چرخ بر زنده که اسی
تو را که هر حدیث جاست ندید شک نامی
که صبح جامه ندرد بر آسمان زنگ نامی
ز عجب آتش بر لب چرخ است
که که بر بخش چو چند کند غمت گاهی
حدیث است نباید بر آن کوشش
پادوی و در آفت بر اندیشه
جانت هر که هر که بسجده چرخ نامی
روا بود که بگویم زنده خوشی
اگر چو روز قضا بود شمس بیای
تو ای ابر بنایت جان کنی بر کاش
اثر نماند بجز زنده کمالی و جایی
بنی صفت بخاید زنده هر که

۱
میر به سف من در از کوشش
که چرخ من از این سو کند
کاظمین خود اگر سخن گوید
راه آن سبک بود هر که

وقت می پس چو کوه کوه است
حق تعالی کوه و آگاه است
بسیار او را بخوان جلد است
کین جو اندر و بپس راه است

کمرانیز جاد ب کاه است	میکوی که اینست طلبیم
این که اشباح را باشد آید	اجتناب ضرور بنا مشا
دل من ز انتظار درگاه است	که تو با دوست زمانه روا
سلطانم تو در آغوا است	و در غم معیض سخن ز بهر رو
کز بی تیج دان که نهاده است	ز انجمن پیشما که گشت را
در آستی جای حاضر شده است	حاشش بعد مباد یعنی بگو
خودم گفت خیز پا کاه است	و دشمن منی دومی ز شایم
بگفت کوراهو آنگو خواه است	این یکا لشکر کن بقول هوا
تا بفر دای چشمه ازین مده است	بو که فرده او کرد با این عزم
شیر و ششم در رشته یکتا است	مان و مان پیش ازین میکویم
خاندانرا که خانه نوگاه است	روز و دهان بار خیسیم بگو

پیش ازین با طری زمانه و جاده	ز دست داکانه زده بر جمل
باز خواهی شدند در آن گاه	کار با آب و گل نبود پیش
بگل تیره و با آب سیاه	نه آب و گلی که سلطان است

آن و این در ربای روی تو	چند متاسب بر تو بجایند
که روشی می پسیم سیاه	ای دروغ آن بر جوییم سیاه

دو روز گوشت کواند جوید و کباب	جدا دم گفت لطف کن آفر
نه کون زخم روز کی دوش	مرگفت بر شمع جمان صیر
چو بخت سپیدم بر آید	بر زخم بکنم و پالایه

بگو بیان شب که کرد	بخدا یا که روز را دهم
خفته همچون کان زده کرد	بشت مرغ از بیهوشی
شک چون طفت زده کرد	کار زوی توام جهان نشو

وز بد و نیک اختران نگاه	ای بدیای منی که در گشتناه
چو کنی روی من خوش سیاه	چون کنی طبع پاک خوش شایه
در نشو در هیچ بنده سر که خوا	تا آن روز من بخون دیده نشو

روی حریف که بگو گفت کشت سیاه	مست از زهر سپید
دادم از هر شرف خط شریف نگاه	خون من بسته جانست که تا او غر

هر که در بندگی بکای آرد	طاقت باد شاه وقت بوقت
سایه رحمت خدای آرد	رحمت سایه حسدای ببرد
تجارت با سپای بهای آرد	خاصه آن بادش که بچش را
گزار سوی سپهره رای آرد	رای علی بهلال دینی و دین

نوبتی بر روی سپهری آرد	چرخ را از بهر کابینه نشین
گلک او صد کوه کشیده آرد	آنکه در جل شکلات امور
هر زمان زیر کشت یا آرد	روز و شبش نهار میرم را
گر بهایی بهای نای آرد	شک و بختش به نیا را
خه شبنمای کبریا آرد	کا و را اصفی انصاف
دور چند که او بجا آرد	آنکه چشمتش تن بندد
آسمان از در بقای آرد	مردم و ده را بجا شش
برگ سوسن سخن مرای آرد	نفس می از حسرت آرد
کس شاه دهن نای آرد	ای سیمان صدر عقیس
باجب روزگار پای آرد	بسته کبریت بر دهن
تا غمی چشم زدای آرد	طرح حدان مصطفای کو
آنچه طیان را از خای آرد	ز آنکه مستبدون مطلق نشود
یاد کن هر چه این کدای آرد	از سلیمان مورد پا کریم
هر چه خاک نبات زای آرد	تا بود زاده نبات زبانی
رنگ زنا و شکست بر آرد	باد و جود او جا بر بار
و محنای پستان نگرای آرد	فلان شکست پا ندر
جابهای جان نای آرد	نرگس نو شکفت پا نری
که مد نای جان نرای آرد	جاست اندر تر سینه بادا
که خطا هر جان کرای آرد	فخت اندر تر سپه بادا

تغذیه
حفظش بر در
در دست و پایش

۱
بهاء الدین علی کزخی بود
دش با کجا خضر توانست
بنادر معدن آینه نیایش
برده در سایه اقبال او
حسودش گفت کز مال این
که گفت بی ایک فلان

دی در چو کازا خوشی نیست
ولیکن آن دین ساعیست
کما از احام عیش و شادیست
کزان به کیمای تنی نیست
جان آفرین بیا نیست
یکی چون بهار الدین علیست

ای جانست مبر دل جوین
موی که گشت زهره سطر
فرخنده تر تو در شش کده
کرده جسمم زلفت
من زنج زبانت
روزم از ده دانت
خونم از زلفت تو بود نهان
ز آنکه بویسته مردم چشم
ای که بستر و زلفت گشت
نور و ظلمت ز پوچست
پیش تو بازماند به منزل
تو به پیکان سده در

آسمانم درین سوسن
بر جهان و جانیان جوان
تا تو باز نماند کان
رجه طایف کشتی رویان
والکه آن کوب را چنان
تیره چون طرا سپهر جوان
در کین روی دارد شادان
مست در خود از زلفت شادان
نظره در ابرو غیر شادان
خاک کوبت جو عاشقان
تا نزه کلک را در پیه جوان
محمد هم شهریان هم کو جان

عشای و در خیانت آورده قدش الصدور سه کویا

نوازش گویند چکنر غراب حکیم پادشاهت نترانی که در پادشاه
 من در شهر گویم پادشاهی کرم که خلاصم دوازده جانی و بدخواب
 من در شب و روز ندی در دیشویم تو در روزی را از کون بشویم
 با دلی که در کور خانه نشند بوی آن میرم الحق تو همانا اویم
 نیت عمر من در شهر تو کسان خود کاجه من جویم ازین عمر تو آن کی جویم
 ضایع از عمر من است که شعری گویم حاصل از عمر تو است که شعری گویم

اربابی شکست یونانی که است تعلیم گویان دنیا است کوفیان
 این حال کسب خبر ما از طریق علم ابرار چون تویم جو حال صوفیان

ای هندی که دردی درین جوان تو چون خدا آسمان شد تا خدای کل تو
 پیش خدایت پشت کرده و از تو اضع گویم پیش دایت روی و رشید از خفایت گویم
 سرو آواز قبول بندگی یاد تویم بای تا سر حد ملک ساخت که بند تویم
 نشین کن تا بر صبیای طاعت تو بوستان زانقش دنیا بشود دایره تو
 نوازی کار و زنده اعلی عالم گویم ای کسب طیش میر فزاد تو صند کردی
 دوستانه و دشمنانه در دهی گویم هر دو یکسان از تو پیشک از تویم
 دشمنان تا بر تو مشربسنگ از تویم دوستان تا بر تو عهد بسنگ از تویم

ای بنده بر طلب آن کرد
 که ز تقدیر بر سخت بود
 دی ز شور خاطر بطلب
 فغان خود در تنج بود
 هر چه کنون خط است
 به با کنت بود
 حکمت اندر قافیه
 که گفت در انصاف
 نظر حاجت از آن کشید
 که بر دهنش سپید
 که نقل کند هارست
 که شود به کس خواب
 آدم از نسبت وجود
 اختصاص غنیمت بود
 چون غنا و قناعت
 آب کرد در آن صاحب
 چون رکاب کرم کران کرد
 خاک بوسید عظام
 تقدیر است اگر ز مرض است
 چون جدا گشت اخل از
 که علی فرج این چشم رگبت
 محنت گفت در ضمت
 دشمن با آسمان کشت
 بر سبیل سوال طلب
 که عار حیات عالم گشت
 زدی و تنویر و کشت
 که تقیم این را دلیل با گشت
 میز است حق سر گوید
 چه دایه که می جوید
 تا که در راه پند نیست
 و نه المار کل نمی
 بادشت که جهان جوید
 و بیار و غور و آذر
 پوست بر دهنش گفت
 بانی سر که بپند
 چه کم ترا از ترکم

موتی جادو آید در آید	اثر خیر شیر دین چندی
ای تمام خدا گرفتند	وی محبط فلک سپهر دای
ندید از خدمت تو آلت جادو	ندید از کنت تو دست جادو
از نسبت پستان آید	در کجاست زمانه ناپروای
ای بر طالع دست ببرد	وی ز غور شیده کوی بر دجای
بسیکوی بود نه کسی	لبیخود اندر آمدت سرای
کای فلک با تو بیت بکنار	وی جان با تو خودی نهایی
بکرم بر زمین من بخرام	بخدمت در نهاد من بخرام
منزل رجوع زول مست	چون شود ساعت فضل بای
تو حمایتی نیستی بکنار	بزم شکست بای بر دجای
ای که بپسته پشت اختر	اختر من نوید کمر بکاف
کردی آراسته بکمر	همچنین سال ده عمر آرای
چون که بپسم نه متی مراد	چون رخ طعنه میفرمای
تا بود ایسان زمانه خورد	تا بود اختران فلک بای
با دجاست تو زمانه قری	با دجاست تو فلک نمای

منه کز شمر مرصدا	نزد انبار جنس بر تربیت
نیت اندر زمانه محمود	در نه هر کوشه جو غنیمت

ای کمر که جسم خست افروز
تو یه آن کمر که عالم را
بست همای مرا درون
که بستی بند می کرد
چو بستی در نظر افست
بارغان و دغان بر خواتم
کیر خیز بر زبان را ندیم
کیر فرد کس نشین

بست با عرض لطف تو
ضبط کردی مختصر یک
زنگی یک یک چو یک یک
من بدو داد و دادم از سر
که بستی مرا هر یک
که در عشوه بدو داد
هم فرمود چون بستم
چه کنم از غدا

ای جهان را وین بستی
و دلت را و ام بخاند
کوان و کوشش آید
جود را پرورید بستی
ملکی در می پس اطلاق
آقا پا و در مرآه بستی
بلکه از تابش تو نور

چون معاد نشد هرگز
بست را زمانه بپایه
و بستی تو بستی بپایه
راست بستی تو بستی
زبان را در کجاست بپایه
ای بستی ز تو بپایه
بر افغان و بستی در سایه

نمده که اربابان
نموز با سحر ارضی
موجود می شود

چنانکه یاد ندانم در بستی
سخن چنانکه بود بپایه

جوقا خورشید در آفتاب
نیاید به از و خورشید را

نیاید به از و خورشید را
نیاید به از و خورشید را

صفه زانوش میگرداند زانوشان
او پستهای نیمه را کرد همچون آب
تا هر از خنثی که حاصل شد اندر
ای برادر زویش را راضی گردان
باری از این نیمه پر نشواید پندار

نشنوای معترک زی بهتر جدی نشو
او ستادی نیمه را کرد و خنثی را
همی اندر نیمه دیگر و اندر وی را
هم بسقف نیک می هم به میانه وی
چند کن باز کرد تا آن شب به کوشی

آن محال بود در دو چشم که
نوشی این شده از فرسود
اندر و خاصیت تناسلی
نخواهست ز رفعت بود
لفظ و معنی هر سخن را
مجددین بواجب عمر کینه
اسمانی نه بست بر بقدر
کافی بود قدرت نبود در از
ای خاص در سخا را قلمت
و سخنان بر انگشت کرد

تا بدید در آفتاب بی پای
زیر این گنبد کسوف سای
کامین از طبع در و کبر جای
پستهای نیمه را کیمی پای
رجب خواهر فرو دای در ای
که ز احسانش شربت می
آفتاب نه بجز یک برای
وکی جرات نبود نور از
کشته ز انگشت کرم هر گشای
دو پستان بر انگشت نای

دست و طبعش بی کرم است
تا فلک در باطنش کمال
کار از بزرگی و شرف
طبعش بدخواه تو در زیر کلمه

چهل ملک بود و هر سر ملک
و ایم از شوق محبت تا پروا
کار زبانی فلک افزای
و چشمش حادثه نمانده چو

جانی گشت بگردان بیایید
خود چه مورچه و ملکه و پادشاه
فراق و جدایان بهشت جان
کدام غفلت است رسد کنون بهلوس
طی بر نظر ای کماله میشد
جهان و طاعت بود و امر باز گرفت

کران و از ترانه ضعیف بماند
در بران راتد بهر پشت بماند
که گوید را نبیل دست کما بماند
چو در سواد و باغش ز غنای طبع بماند
به سرای توان کرده چه طبع بماند
نجا نمان فلک بر او کما بماند

بندای که باز گشت بدست
کرانه بر خط و قوت نفس
کنم خدمت و مگویم
چو که پیر و شاه عادل را
دیگر آنکه از دروغ بهشتم دور
مگر اندر رسد کونه حکم بگویم
نسکام نمان اگر چه جهان

که هر اوست باز گشت به
فانی و از چنگ نمانی و بر خط
که جهان بر خود ز عالم بماند
آنکه پیر و زینت را تب و تاب
یا الفل کربود با و یا بماند
چو بود پس کما بود پس بماند
به رز است از نیل تا جبهه

از خجسته گفتم و خجسته پاسخ
 خود گفت و خجسته در دهان
 بد گفتم بد گفتم بد گفتم
 چون نه از خجسته خجسته
 نام کاری و گریه خجسته
 که اگر گوید از ده محفوظ است
 و در آن یک و ده آن گلا
 یاد دارد کم شود و یک مرد
 نه از خجسته خجسته
 خجسته که خجسته گفتم نه خجسته
 که اگر بد گفتم پس از آن
 که گفتم خبر و گریه خود سوزم
 این گفتم و خجسته
 عده بر خجسته از ده و ده

که خازنه عاقلان نفس است
فرق با کم جانکه بود آنچه
پاسبان عقله بیدار
ورنه بد شدت رشد آید
صاحب همه نیر صاحب
چونکه توفیق داد ایرو
از غمات رخم نیر دوزخ
گفتند اندا غلله اسیر
غضب و شهوت و سلول
عنم گفتند غمت سیل

خواهم که نصیب شما هم
 باشد و غایت این فریاد
 از غم و اندوه و غم و اندوه

و چون شش گنم و نه ششم
 خود کیند و چکن و دیو بد
 بد گویم بد چو چهر اکویم
 چون نه از چکن نایشم بد
 تمام کاری در کسیت بزم
 که اگر کوپاره محفوظ است
 و در آنک و نه آن کلا
 یاد یارم کم شود و یارم
 نه از صفت یارم نایم
 صیحه که شد آن کم بد
 که اگر بد کم سیخ پس از آن
 که کم خبر کرد بد خود سوزم
 این کم نستم و کم نستم
 صده بر کسیت حاجی کار کرد

تمام کاری دگر بسته بزم
که اگر کوپاره محفوظ است
دور آنکس دانه آن کلا
یاد بامرد کم شود و بامرد
نه از محبت بهایش تا بشر
تجربه گوشتند آن کم نه عمر
که اگر بگویم بسته پس از آن
گویم خبر که به خود سوزم
اینکه بگویم و مگر نشند
صدها بر گشته ای ماه و کرا

عن من سبده سخن از ایام
انبرد و اندک جان سپکین را
صنایع نقد و حسه شوم با نده

این در طعن و آن در کرم	از غیبت و حسد و من و ایت
بنا کرد و بر کبر و دین پا	بنا بر حص کعبه و طع اند
چو کنی بگو ما کعبه را	تا خدا در فرود پس دلد لرم
حمت آمد به سینه تیرا	که آن در کوش نفس مردم را
تو کی شاعری پس بکنای	عز تو که هر گز انی است
ای کران سایه ای کران پای	چش برادر زار و شمع

بر این چه نزدیک ما مرید	مراد و پستی گفت کار کجایی
به پاکای یکستد آسمان	بمشویر گنشم که از پشور
بر از خد مت ذلت اند	مر گفت چون باز گیندی
چو گنم چه گنشم که می شنای	به پست و دور و بهشتی گنم
که از ناک ن غواشن و میاید	مر از شکستن چنان دد

سرای زده و گینست است	ای دفتر گمشد است ای
وین هم تو مرز خویش گشت	دلد و کس بر کرایان و غف
لیکن چه کند کسرس گشت	اوناسب جو نشیند دارد

بهترین پایه مرده است	بهترین پایه مرده است
بجای چون ازین صفت	بر جای دانت خصل آویان

جن ازین مردود غافل باشد
 آویخته همیشه مردود کی است
 کارزار اگر در مرید بند
 نفس دل هم اصل ازین مهر است

کجیم خواجه بخشش بها
 یک بر خوانم این قدر میگه
 لایق تارون کان من موزر
 خواجه آنست که یاد ازین میگه

غزلیات

ز عهد تو بوی وفا مر نیاید
 که از غوی تو جو خفا مر نیاید
 جهانیت حننت که فرخنده
 بر آن آب و هوای نیاید
 کوه که آید آسبید بجز
 نشان ده بکوه که مر نیاید
 چنان دست بر خون آنست
 که یک نیز غرضش خطای نیاید
 ازین پس و خدایم هرگز نیاید
 چو در نوبت عشق دای نیاید
 خوش آنکه تو گویا بر دزدان
 کسی نیاید چسب دای نیاید
 غم تو گسشت و هرگز نیست
 که پا برسم در فحای نیاید
 پس از انور که با کار جاد
 بر آن دکان حسنه دای نیاید

هر چه با من کنی روا باشد
 برک آزار تو کرا باشد
 چون تو در پیش و غمی باشی
 گزناشده روی روا باشد
 چنانکه یاد کند بلا بگرد
 که ده عشق پر بلا باشد
 از جای تو چون توان بگریخت
 چو دم بر تو مبتلا باشد

با جان منم تو فرزند کنم

که جان منم بر تو نشاند

یار کرد و نایب کرد

حاجتی روز و شب نکرد

چو شب نیست از غم نکرد

بهر هم آسپاس نکرد

با کرد در شش مهر کردیم

که جدا کرد با نکرد

یک زمان محبت جدا نکرد

از بر وجه جدا نکرد

بهستلا هم عشق و کینت کرد

بش من مستعلا نکرد

جان و حال تو حاضر کردند

که جان منم با تو سود کردند

با خدا در کار نکرد

آنچه حیران تو با نکرد

در هر یک و پست از زلفت

دل پر دو دین تو حاضر کردند

با هر یک که جان منم میدادیم

نهیان افزو و زود کردند

تا پیش جان منم خوش داشت

چو نماند آن نیست با کردند

زلف ما کو با هر شصت کردند

کاکه توان کرد شد کردند

آتش دل که بر بنیان میکنم

آب چشم اشک میکنم

چند گوید از بسد میکنم

راز من باز تو بد میکنم

آنجان شرفی که چون گویند

کاور از عشق رسو میکنم

که جدا میداد و لیکن منم را

کوید مردان بسد میکنم

جهان در جهان آشنای ندارد	جهان را دیدیم نوا یی ندارد
که در اندرون بویای ندارد	بدین ماه ز رخسار خیمه ندارد
که بیرون ازین خیمه جای ندارد	بهرگز از آن خلوتی دست ندارد
بنا شد که با آن دغای ندارد	بنا کرد که باز یار است یازد
که با او در آن ست دپای ندارد	نیاید یسنگی در انگشت پاید
که تا اوست با کس نغای ندارد	مبعشوق نتوان گرفتن کس را
چنین خوب بخیرین ایای ندارد	بکش آنور دست از خوان کهن را

با غم و محنت آشنا بود	ما شیشه چست مبتلا بود
هر آن با و کت قضا بود	پیر خسته قدر کشتن
از همه جدا جدا بود	بند عشوق خبر و ریا بود
چون سر زلف او دونا بود	زیر بالا بار او عسیر بود
چش او ذره هوا بود	آفتاب خوش رخ نبود
و ترسمه و دتر جدا بود	به محبتش رضا بود
همچنان بر سپردن بود	کر کند کوب صد طایر بود
شک ترین استیلا بود	عشق اگر استخوانت کند

آنرا افشا سازم اگر چه چاکند	هر چه اند جان بجان من بود
یا رب چه کار کند او که وفا کند	با اگر چه چاکند کار کار کند

آزادگان روی زمینش میسوزند	کرار سرکشی و زبردگی برآیند
از کلم دل جدا کنند شربت و گداز	آزاد که دست خشن و زارند دل جدا
از پس که کبریا چالش کشته	با عاشقان سلام بگوید یا کند
گرفت کردش سبب می کند	خوی و دشمنی را نگیرد تنها کند

چالش از جهان بخواهر آورد	مرا از تشویر و او طیار آورد
چون دلم بد جان استوار	چو کنم بوسه صفا آورد
ز پاچ و شوخی در زمانه	نزاران خستند و غم طیار آورد
غم و تیار عشق عاقبت آورد	هم از دین و هم از دنیا طیار آورد
مسرتو چنان کردی طالع	نیش از شک و طعنه طیار آورد
مهرسانان در بر آورد عشق	که خلق از عشق او غم طیار آورد

آفرای جان و جان من جهان بکنز	دست خداوند از هر صفت پاک کنی
چون بجز خود و خاک بر نیازی برده	پس بر پا خیزد مهر و صفات پاک کنی
مانده در نزد عشق این جهان آن جهان	چون مرد با ختم با من غایت پاک کنی
چون کلاه خواجه کیس برآورد	چون من بر این صبر و وفا پاک کنی
از دخیان دوری که در آید	شمر داران و کز او آفر جهان پاک کنی

باز آنکس چای می کنی	تصد جان بختی می کنی
---------------------	---------------------

با فدا داری که در بند تو شد
یک شود و آفت کسر بر طبع تو
کیمیای وصل تو باید به دست
مست هم چو مروری ز دریایم
کشتی از عشق کشتن شد

به زان قصد جهانی میکنی
ز آنکه طره شکستایی میکنی
ز آنکه مردم کجاست میکنی
که مرا طالعبت است میکنی
راست پنداری غرایب میکنی

کار جهان بگر که جای که میکنم
این نغمه های که عشق که میزنم
دل در سوای او ز جبار گرانه کرد
بروغهای دوست ز دشمن جدا کنند
ای روزگار عاقبت آخر کجاست
شهری و لایق که شستند با خیال

دل را به پیش صدوغای که میکنم
و این آه های سرور برگی میکنم
آفرینم که بودی که میکنم
چون دوست بیت بر فراز میکنم
باری با به من که می میکنم
کار جهان بگر که جای که میکنم

ای برادر عشق سو دای عشقت
در جان ره روان عشق در
کفن زان در زمان هر چه عشق
با خیال و در مشقت ای غیب
هر با صریح چون مرز و در

دشمن از در مشقت جایی عشقت
ز آب چشم خویش بر آید عشقت
با دانه و بخت صحرای عشقت
جا از هر اورد جلای عشقت
بر امید بوی زوای عشقت

ای از نیش ساخته بگرک و آقا
بر بوم ساد و نیش از شکم ده کرد
خط تو بر خد تو جو بر شیر بار جو
دارم ز آب و آتش با توست بغض تو
و ز آب هست زلف و لایق کوشش
که دست خشن چاره صبرم کنند تا
چون خفت او چنانچه بر نم نیند
هم با خیال تو که کرد مرز تو

روی ندارم که رو بر از تو بنام
چون سسم عالم خیال ند بتواند
جید که یه چون کم عجل که کم کرد
یاز تو توان بریدن بشکیم
من و شب از سخت تو هیچ غم
راستم از روزگار خوش بین است
کتر خواهم که نام من نهی حاج
عریده برست هیچ خود نمیرند
نخه بنام اند این روز که نیست

وز شب طباخ زده بر در افغان
بر یک لاله نیش از قیر تاب آب
زلف تو بر من تو جو بری بر مز آب
در آب دیده غرق در آتش بگرک
جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که آب چشم خانه مرازم کند خواب
چشم خون دل شرمای که کند خفا
بر چشم من که نشسته بریت راه خوا

ز آنکه جو روی تو در زمانه بنام
روی زرد و لب یکو بکود بنام
خوش تو سر رشته خط و خط و خط
نه تو توان رسید تا بشنام
شاید که به خیال وصل بخوابم
اینکه تو دای که پادشاه خدا ام
ز آنکه اندین چشم نیت برک جالم
بمن از اینها که دست و خرام
و این سخن و این سخن و این سخن
و این سخن و این سخن و این سخن

دشمن صفت از لب میدوید و چنگ میزد
مرویش او را این چش از این چشم
نقشی نگاشت طشت از شکست سود بر لب
و است چمن زلفش عسل انداخت
که شکستند برده ز کرد و کوب
در پیش روی رویش کرد و نیت خیر
برو آرد از بخواهد زلفش زخمش بکوب
و در منیر زید جانش جای جوهر نیرزد

بر چرخ حسن از رخ خود شید بر کوب
چهار بجز او را این مرکب صورت غایت
دای نگذرد زلفش برده و در کوب
خوش چشیم بند بر سر خنجر و در کوب
که ماهی غوازد در ده نعل مرکب
برشت روی جو را بست نیش خنجر
ترغیب کفر و ایمان این کیش و در کوب
ای افروز کرد لا یخیزد ز نقاب

کل نفسا و نوحه و سینه
صبارای زلفش بکشد
که خواهد رست از این کسب
کلا در باغ رخسارست بود
که در هر کشتان درگاه بکشد
بود پیش لب زیم شست
منه کار این چهار کلاه بکشد

بهار باغ در نام نشیند
چو چمن زلف تو در غنم نشیند
که نوک خار و برک کل نشیند
از این دلباک در زلف تو نشیند
زلف تو بجهان ترکان نشیند
چه خواهند گاه لبها نشیند
چه خواهی کرد زلف تو نشیند

غم از عشق تو از غمها نیست
نیم جویم بخت از مینو نیست

مرا خاک و سنگ آب نیست
چو نهد است آنکه و شتر از آب نیست

من بودا عشق این ترافت	مرکزیند ما عشق سپهر
جو حال کار دنیا با تو نیست	دل بدین میری و عهد و پیمان
شب عجب در آن تو زود فانی	چنین ترسید دل از بحر کوکب
ای عشق را بر من برافست	بچکان دل زد و آن قامت
نه خطا مجد دین آفتی یافت	برای که کشید راج و جاد

خس بر خویان خواست میکند	پار در خوی قیامت میکند
و هر که او تمامت میکند	هر کار چسبن با مقام
و ای که زین تیر قامت میکند	از کمان پروان کرد آنقدر
ناروت صبر و سلامت میکند	نقد بر تنه است از عین
هر که در ششم طاعت میکند	چشک از جنبش ندارد لعل
راستی باید قیامت میکند	در کور و یا چشم انداز

سرمدای قیامت میکند	پار چون در غرور است میکند
که کنم با او خصومت میکند	نیت یکسو پس هر دو
و هر که خود را نیت میکند	من دامن خوش میکند
که هر دو انتم که نیت میکند	دو شمشیر آن در کزانت میکند
چو سر را نیز خدمت میکند	چشم گرام سخن و گفتن میکند

کس نداند که ز غمت خون خرم	خوشین در بهر بلا اندو خرم
دیدم ای دیدم از آن چنانچه	چنانچه در آن یکت زیت بودم
بر کشید شمع جانه شاه زین	وز بلا و فقر کنون بودم
هر چه دانش بودم که گفتم	وز ذوق زکر که را مو خرم
نذر برانده ام بدین رخت بزم	آتش اندک کون دل سو خرم

از بیت چسب ترا لطف تو که بچ کند	فشن تو خاک لب بچ که بچ کند
بند ز نرنا هر که شبی برد باز	چاره گیر و کور ز برین بچ کند
کز کس است تو شیار زین غم را	اشک چون آرد کند چسب تو بچ کند
خصل بخت لب را بختی کن این	ایکده صند طفل سخن بچ کند
بچ و اچسی بنده روز خفت آنکس	کرده یک شب هر من شطرنج کند
غم و رنج تو که نام و نشانم نبرد	چشم و رنج تو باد اگر کم بچ کند
و از بون تو پری دست که کبر دو	وای آنکس که طبع در تو بهر بچ کند

ساقیا با و صبح بیار	دانه دوام هر شمع بیار
نیل لبت صبح بیار	آفتاب به نصوص بیار
مین که طوفان غم جانم ببرد	میدم ز آگس نوح بیار
و نه به نضر طفل و راحت بخت	ساح صایه جو طفل و حق بیار
و لم از شمع انوری بخت	ای پسر قول بوختی بیار

عشق ترا خود بناید شمر	عشق بزرگان نبود بخود
بار تو هر سیرتواند کشید	خار تو هر پای نیار کشید
چو بخت نشاءم غمت	وز تو توان غشم بخت کشید
چون زیانت به شادی بدم	چون زیانت به صبا بدم
بار از آن پای شوم با خیال	باری از آن کت شوم با خیال
با تو که بنم و سپر بر سر	که چه نیار و کلمه از خود
چیت ترا آن در سزاوارت	گیر که خواب و بزدلی که بود
حسن تو همچون سخن انور که	رونق باز از جاسی که بود

دل باز بهایست و از کفتم	بر داده بار عهد و سوگندم
پوسته عشق باد که باره	ببریده ز خا عشق عام بومدم
بر کفتم بهت عشق از بچم	تا بچ صلا و تو بر بومدم
بندم به به همیشه و سپر	این باز که نیک و نیک بومدم
چون بپسته شکر باشم	یکه سود کند نصیحت و بومدم
از مرهم وصل غم غم بومدم	از یاد ببرد جگر غم بومدم

ای دوست کام منم کردی	بروی دل و نمان بوم بوم کردی
چون دست ز عشق بر کشیدم	از دست شدی و سر بر آوردی
از دو پستی جهان بیان کردی	ای دوست چنین سود بوم کردی

نیز چو روزگار بر کردی	کنتم که جودش کار بر کردی
و بدی که بافت جان کردی	کنتم که چنین معاذ احد
لیکن بفرودش شود خدا	در خنده و نیت انوری آرد

پس پسید او آتین شکوه	فاسد اند بای صبر آورده
پیش ازین جود که تو فرموده	هر زمان که با جودم زمان تو
کرد با ایام در یک پرده	یک چشمم کن از آنکس
باز بیکو بگو آورده	خون صبرم بزی و خان چهره
تم تو کش چون تم تو آورده	باری از خون منت کجاست
در خنده و خون که خود کرده	انوری خنده کرده راند پرست

چون تو بخت محنتم کرد	ای مانند من از چال تو فرد
جانبست مرا احد مران کرد	چشم راست مرا احد نه کرد
در جود تو آفتاب من زرد	کرده آن که بود پوشش کرد
بان تا گنجی دل باز دهم	در کار تو من مسنونم کردم
اری که نیم زرد تو فرد	بخت غم و محنتم خوش است
نهرم چون تو میتوان خود	باخت جز تو میتوان است

دیوانه که تو خود کند	ای سینه که تو خدا کند
----------------------	-----------------------

آراسته رسته زنده بلند	بازار جال روی خوب
کرمان و در انتظار خندان	در سر بسجده مجاور ی دارد
کز دایم و گزانه بن دندان	که به شتاب تا به گفت آید
ایام دعا بکنند صند آ	چندین جگهی بومده درم
کمان نیت نشان بکنند	از خوی بدت شکایت دارم
کشت اینست غم آوری سرور	حیرت بکواب آن چیده آمد

راستی روز مرا شب کیه	تا که بستم زیر شک آورده
وای این بیکس کین باطل	از غم عشق تو دل چون میخورد
باز به نگو برون آورده	دل هر قدر دی و شکر مشور
سایه این نوع مرده	با چنین کشت اندک بار کن
کین بستم بر خوشین خود کرده	انوری دهد کشت تسلیم کن

نه در حال تو غم بجا دل بر	نه در حال تو غم بجا دل بر
از این پرس که خبر زمانه میکند	زمن پرس که خبر زمانه میکند
رسیده آنچه سینه استون تا به	هر لک و خشمم چو غم رسیده
غیر بداد که بگذره با بهی است	دل هر که بکنده با بهی رسیده
چنانکه همیشه جان چنین نماید	در اینست تو چون باره او خاک کن
چنانکه ملک بر آمد که در گفت	بر و حلقه زلفش از منان رسیده

نور چشم تو گفتی که کرداری و درین
 من این ندانم و دانم که کارهای تو ماند

خفت مدانی و فزون داشت	بست بجا ده را خیره داشت
جویدیت یک بود آنکه هر	سه روز از هر یک خواب داشت
یکجا و بست بجا ده چنین حال	که خیزین بیدار داشت
زاده تو زانی کجاست ترا	که یک مادر و خود شهید داشت
ازین سنگین دلی با نور رسا	که پادشاه بگردن داشت

یاد سید ارکان نمودی	ده و فخر خلافت آن بودی
چان من دیده در کشاکش بگر	و صل را چو در کشاکش بودی
یا زبانت بود عادت بس	خوشش اکنون جان دل داشت
و هر گاهی دمی بدین دیر	پس بچنان شو بگردن داشت
برسته خواستم غنیمت	تا اما کردم در چشم داشت
راستی باید از لب تلخ	که کسی فرج جانش فرمودی
خدمت من بدو پستان بجوی	که بدگوی نطق بر بودی
انوری این چه شیوه داشت	چو از اندک سپهر استواری
دانه از چرخ و کشیدن	تا تو دامن بدو نیالودی

نه جوان تو جانم می برآید
 کمن در حرم کن کاغذ باشد

که میکشید تا شب زاید	زوزم از چشم تو خند کو
بروز آفرین از می نباید	پسید ز سر من چون آفتاب
که از خون فضا میکشید	یک بر تابیر غم جان
هر چه میل جوی مانده مر نباید	کز غم و غمیت عمر گریام
که از جوشش جگر به هم آید	وزین شهادت با غم گشت
ز وقت گفتار مر نباید	هنوز آن بر زبانش ناکسته

کمن ای لکرت غمخوار	عشق مهر محنتی روی آرد
روگرد کشم روی آن آرد	دیگر رویت هم نشود غم عشق
تا بدست بلات بسپارد	و از غایت دست بد
تو شو کز غم ارق بگذارد	کوی اندر پناه وصل
چون بریزد کوی ناز آرد	وصل هم ناز نموده که مطلق
در تویی غم و انگشت میزد	مردم پسر بر روز وصل عشق
مهر دل غم و آن بان آرد	کبر کا مروز وصل غم گشت کرد
که ترا از شمار غم آرد	بر گزینم شمار عشق آن به

چکم خبر کنم کز تو چاداد سپید	چون کسی نیست کم از عشق تو فراید
از ذکر که ایان رسد باد سپید	که وصال تو با مرز سپید و خیال
حسرت آنست که بر جوی از اد سپید	چو رسد است بجان زلفت غم حیرت

منی غنیمت بدست نیکو
وقت بفر سپهر با در عشق
چو کوی عشق چون در
ست دل در پرده وصل
کویت وصلی مرا کو یا کبر
بای وصل بست بنواخت
چو از اندیشه سازگار وصل
و صد را به در سخن جبین
گو یا از نزد دل کردان نور

رازد طاراجد با سپهر
از تو یک غنیمت دل بر عشق
بای خود نه کس که در سر سپهر
لا احم زینت تو برده من سپهر
تا دم از اطر فیض بنگرد
تا سر زلفت تو سر در زلف
تا تو از شیر حیان مر بگذرد
زنده گان را انکو در سپهر
چون کنم بی نگردد بی نگردد

قد اود چون که دل از دست مادم
آه که مرا نزد بزرگان جهان بود
باید صلت با بود مستونم سر و کار
دل سخن زرق نه اندد تو بستم
بستند که با خاک برم در در آفتاب
با انکه بنامی نفس حسرت بجلالتم

و اندم و اندیشه تو یار مادم
خوش خوش مسه بر پیش تو مادم
سر زلف همیشه بود خیا تو مادم
ما در غنیمت تو خون دل اندید مادم
چون دست غنیمت حق تو بر آید مادم
هر که نفس جو برضا تو مادم

ندی خوبت خدای سید اند
ما را بر پیا طو خواجه تو

که اگر در جهان یکس باشد
خصل بر می که شسته نشاند

ما در ابر پیاو خا تو	غلل بر چ کوشه نشاند
سعد آن آب را بکشد	حسنت ارا تین بر فاشد
در جهان بر نیاید آب باب	حسنت ارا آب بر جهان براند
کنفت جان چو سبب است	کنفت از خصم دوسه پستاند
بسته جان و پستی نه	این حدیثی بدان نرساند
چون سراج دلم عمر دایه	که ندارد مشکب نتواند
با خیالست بمکونم داد	تا بگوشتش لم فرو خواند
انور بر پیاو کفر گیت	که نایا پخته عمر ماند

دیدم که بای از خط چان برهان	دیدم که کت جور و جهان ز کشت در
بردم زبای یار که بخت بر دهم	بازم بخت یاری تو کت بر نهادم
بر کار و نه منم چنان بر هر زباید	کارم ز دست رفت بدین کار جان
در خج خاک پیش میگردم ز تو گیر	در خج آب نیست نه انم که ز تو گیر
شنا و از نایب که مراد غم بر منی	غم طبع شد مرا چو نسیم غم تو در
کو به ازین بیت مجسمه برنج بدیدم	نند بختات میر به اخفت شاد بودم
در عالم نکس جو غایت از تو یاد	از کار و زمانه مهر طالع که تو یاد
حسنت بجا که بر دم و بر دم جهانم	عمر میا دودای دودای جانکه دایم
ای لغو پیش گشته ز انوش یاد	کوراهنوز در دست از خید یاد

چو دایه که سپه محبت با دارد یار
 سر سوز و جز یار و شریک ندارد
 کاشکی سبک بکنم زده خبری پیدا کرد
 تا ازین واقعه غم چو خبر داند یار
 تو نه بنظر کبر اعشوه و خند خند
 سالها زار که زنده و بکود دارد یار
 یا رب هر چه کند خود بکند چون بخت
 غم برینده که می گوید شایه دارد یار
 او بر جان جهان کیم کم الحار و سیه
 پیش از آن روز که یکتا کار دارد یار

ای دیر بخت آمده و نه در بخت
 آتش زده اندر دل و چون در بخت
 چون از در شکله لان دیر و سپید
 چون دسترسنگ دلان در بخت
 ناکسته مزاج نه توان ازاد بکشتی
 ناکرده مرا وصل تو نشود در بخت
 زمان پیش که مرغ وصال تو دل
 از دایه من لایق تو بر آسود در بخت
 آنکس کان من و دل و بخت کرد در
 چون عدل من عشق پیروز در بخت

ای ایزد از طلفت محبت
 و اندر کن رحمت طلفت پیروز
 طلفت بکشد تو به که یکتا
 بخت منست و پرده دو طایان
 من کجایم علم علو ز شک طلفت
 هر آن خلد را به یوسا بل کشیده
 ای ای کمال تو پر شش جبهه قاهر
 و او ازه خیال تو در نه شک کشیده
 ای ای خیال من تو از خیال هر کس
 باهی و کر بر آید مسجی و کشیده
 و از نه کسایه تو هر کس کشیده
 تو یو خاک کوثر تو بر آسمان کشیده
 ما را بر ایگان کشیده از ماه و لایق بریده
 ای هند و دایه عشق ز ایاک کشیده

مصلحت نه پند رو با می نمود	ترا بست دل ز کار غم زده و
و این که روی کاویت خوشبختی را	بار تو جوهر رویت بخند که نمود
چشت آن بکروان امر چه خواهد	آخوند بکروان خوشتر شد
در دولت تو آفت محاسبی باید	ز لبت بگردن قول بخت کشید
احسن و الله الحق دار بر خان پاد	کردم ترا بسلام چه دل روید
گفتی که خون جانت مار میخشد	زمان تراست ای توان برین زود

تا رفت دل ندر سر زلف تو نهادم	برنج ز غم عشق تو غنایم
دیگر تو باز اینجاست که غم	صد راه توین را بوزار است نهادم
در آغوشی رویت از دستم رفتم	و اندک طلب و حلاوت از باغ نهادم
چون فشانید اید تو کشتم ناکام	در بند که روی تو افتد ابر نهادم
بسته بند اجل خویش نکردم	از بند غم عشق تو آزاد نمودم
پند اجل ز بیم لذت غم شدم	با عشق تو میریم که با عشق تو بودم

جاده عشق تو نهادم کس	نامه وصل تو نهادم کس
نقش حبلان تو نهادم کس	تو نوا یا اگر تو نهاد کس
در رکابت خاک تو نهادم	همقانت چگونه دانه کس
بفرمودن دیا بخت با تو	اندو انصاف چون بستاند کس
اندو زخم به روی سیر	خود بروی کس این سینه کس

مهرین دل اگر خواهی ماند
کنتم آفرین بر او سر بار ماند
ماند بس در جهان فانی کس
آمین جان فانی کس

ای دل تو مرا بیا و دادی
از دست تو در بلافت دم
از بس ز پیش بر کر سینه
خود را مرا محبت نکندی
از بس که نو دلی او چنانست
آفر تو کی من فتادی
خونابه چشم زکندادی
نادیده بسوز چشادی
از خود منم تو شادادی
غور شدت جانم اردی

آفرین دل رسیدیم
از زلفت تو بهمان گشادیم
چنانکه فراق نفس بود
بر دست تو تو بهمان شکستیم
نار تو طبع دل میردیم
با زبان رسیم دلاور
سر بر خط حسد تو نهادیم
خود را تو را بهیم بیچیم
وز لعل تشریف چشیدیم
بانو نفسی بیا رسیدیم
بیا و تو جانم دردم
راز تو بگویش جان شنیدیم
ز زبان که فروخته بودیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

دلم بر دی نگار او است
چنانکه با کرم کردی
بواک فتنه سیر ابرو است
بمحمد الله بر این نعمت رسیدی

معاذ الله که از من آن شبنمها	خاکم من را غنیمت بگفت
که خط در دفتر جام کشیدی	نباید پیش ازین نام نوشت
چو با این جمله میبسم گرفتاری	کنون باری بر محنت و غم

ناخوش و خوش بهی خوشی نشاند	مهر دارد ترقی بر روی پستاند
که در محنتی روی ریپاند	مست چو میت نیازم از سر روی
کاش دل را با لب پنداشد	و غم تو چو سپهر نیازم از غم
که کفن خواجه چو چمن چاند	چو خورشید جهان عمر فروشد
و صل جدان کار من بپاشد	دامن من که دست عشق نگارشد
تا کند بحر معرفت که تهراند	و که چوین غلام کن زنی ای وصل

دل سکن مرا از غمت آزاد کنی	سران داری که امروز مرا نشد کنی
زان لب لعل شکر بر خود آباد کنی	خانه مهر و دم که غنیمت تو کنی
بر زبانی آب میسر بر باد کنی	خاک پای توام و آتش سودا را
چو خورشید بر بطنی دل را شاد کنی	نزد او خوشی مرا با کلامش
و عهد داد می و عهد آد کنی	افوت شرم نباید که محبت مرا

رفت و بخت کنان که ایام مروزی	حالت عشق می بیند از امر و
نظم مدعی بخت نباید امروز	مرد و زن شیدا در غم و کوشی

سوز زلفت سر آن لرد ابرو	که راز عاشقان کتب امروز
بیا جان کس بر لب	که با شفت جو میوای امروز
بنا میزدنکار از کوی	چنان که گشت جان من کوی

یار با هر کسی سپردی	هر چه بودند ناله و دانه
انچنین شرط دوستی شد	که بخواند بلطف و کجاده
دل جانم یار بستاند	پس بدست فراق بسیار
ندار بسیار میکند لیکن	نیک بیند که کار او
جان میخواند و گرا کند	که بجای از من بسیار

که ترا روزی ز ما یاد آید	دل کجا از غمشم بفرماید
خویش اندوه یک مانی کجاست	کز صوی وصل تو باد آید
کشتگی بدست برد جاک	نخن مار و حشمت نهاد آید
تمام بیداد از جهان برآید	که زلفت که داد آید
در بجای او وصل تو کلان آید	ماشتت پر بستان آید

طافم در فراق تو بر سپید	هر کجا که ز من بر سپید
تا گرفتار عشق شد جانم	بمدلم و بدخو مر تو زید
چون برادر تو غم من	هم کوی نشان جو کشید

قل گوید بخت بچند

عاقبت هم طریق عمر گوید

دیگر سنوز را از خود نرشارد
جان فدای زلفش تا خون او بریزد
جانم چه قیمت آرد کردش نشود
کشتی نسی نماید که چسبد باز گیرد
آواز ز جالش دلمای نواز

یا ادب کردش یا با او گفت آرد
عزم فدای شمشیر که دانه او بریزد
دل را محل چه باشد کرده اندازد
زنده کسی نه چندی که عسفر کارد
لیکن برده مالش کس اینکند آرد

دلم را نده جان سینه نداد
حرف عشق باز اندر صفت
بگویم تا که کاری بر لب زدم
مرا گفت ترا با کار خود کار
بزاری گفتش در صبر زن دست
بنامیزد دلم در منصب عشق

چنانکه آید جانی سینه نداد
در کار بدش سر کرد بی نهار
چو سازم تا که رنگه بر نیارد
مسلمانان کسپل این اول شمار
اگر عشق بدست عزم سپارد
با من شغل یه میکند آرد

چنانکه برینان خدین بنامید
صد بار و بیستادم یک نامزد
در پیش رخ خوت خود نشیند
هرگز می رسد بکجا می باشد

یا زای که در غمت قدر تو نداند
کو به غیر عاشق هرگز سپاند
در پیش سواران تو هرگز نماند
تا زنده بود او را خوشی نماند کس

نغمه پا نور دول فراز	که این غم نباشد پای
دل را در تو بیاید و بس	عجب کورا سر را حشاید
مرا این غم که مرکز گشت	بچه دلم که مردم میفراید
بست بجز خویشم نه	که مردم مرا بر نمی خاید
اگر لبه ندانم کان تو	بدین جو غم چه نعلین چاید

تو که دست داری مرا گزارد	نم بجهان بر سپرد و شد آرد
هر دست خواهی برون اگر باز	ز تو دست بر دوزم بر داری
چو دارم ز عشق تو محسوس گشت	نه باری بدین خصلت زور کار
چو گویم که غم از عشق تو کو یا	هم از یاد عشق زادت تو آرد
من از کار تو دست بر نمی کشم	زهی بپاری زهی بکشکار
تو دلمی مرا آن که در کار خویشم	ز یاد آوری و سپردن آرد
بدان جان نسادم که عهد کردم	بپای وفا بر کدام بپستوار
جان به که با نوری تو دل میسندم	که الحق چنین خوب نمی آرد

حسن را از جا بر آرد	که حدس از باجه یار است
خود و غار و جو نیست	و این که در حادث کش است
از بر من صفت و فام نیست	کاثر شش ز اندرون بد است
چو وفا این جز را میسببم	که از و سپردم بر آرد

نامصان دلم شکسته است	علم غایت بکوب است
عشق را غایت بکار شد	هر که عشق بر سپهر کار است
دست در کار یافت نشود	لا جرم کار عاشقان زار است
عشق در خواب عاشقان در	و ای بی شیر طفل چار است
آهسته و پیوسته بر می خیزد	سود ناکرد بخت سار است
انوری از سپهر جهان چرخ	که ز مشوقش وفادار است
ایک امروز بر سپهر گیتی	پای فداست بر دوار است

دست در روزگار نمک نشود	پای عشقش انوار می شود
شاید خوب صورتی است	در دل دیده خواری شود
رخشادی چو راز کرد	لا جرم آشکاری شود
پیش چشم را اگر آن نریزم	تا دهم چشم جبار می شود
بای بر جای نیست حاصل هر	عیش از آن بایداری شود
چرخ اسبال دیده هرگز	که در کربال پاری شود
پیش از خون دل کنایه	و آسمان دلکاری شود
شادی زری که در هر دلی	ز یک حسدین نکار می شود
یک بختی است و این نعلی نگه	هر یک در اختیار می شود
انوری از میان این احوال	چرخ کس بر کناری شود
خود آنگه که نیست بر خاک	تا چنین خاک بر می شود

نیاید میا برک این منم دارم	بیان به پستی که من در جگم
چه باشد جایانم بر نیارم	بجای که بر بی تو مرا می برانید
غم دارم اینجا نه پاوست دارم	ولی دارم اینجا نه بی پای دارم
بگر کار نیست بر هیچ کارم	مرگ و یاد از عشق من بر چه کارم
غم دوستانم دمی می سپارم	نیم گاه به گاه در دغل و دغج
نفس بر نیارم و که میسر می گردانم	غمت بادم گفت از عشق چو نیاید
که در سایه دولتش سر بر آورم	چگونه چشم تو به این سپردارم
اگر چه باقیست به بعد گام	زافا بر روز خودت هم به پشم

دو جور نظیر روزگار ای	دو جن ترسب زوهار ای
از رنگ عمر بسیار ای	چون شمع زمانه که هر شام
نماند آنکه در گشت ران ای	هر و ده که بود در میان ای
آخ تو چه روز را بکار ای	در کار تو چون شود و درم
تا بر پیرایه های زار ای	کوی به پیرم که از تو بر کردم
حقا که بگشاید بار بار ای	کز عشق زانوری در آنم و

عقد و کوشش رفت کار کند	کردن با جمال یار کند
کز برین یار است و آید	ماه کست از جمال افشانند
در بنام می هنر زار کند	نار و سبکند جفا میزند

با چنین افساد بر تو	نکنند باز پس چاک کند
چشمش از پشهها جدا اند	ز نقش از کار با شکار کند
این دکانش بر بستن شد	و آن نر اینک در کنار کند
دل و دینم بر دو سود کنم	کردین مایه اختصار کند
با رکشش نوری که از کوا	زین بتر صد هزار بار کند

دل راه صیقل بر نمیکرد	کردم محبت در نمیکرد
مشوق در گفت و گو میکرد	دل هر چه کند در نمیکرد
الحق نه دروغ راست باید	معدود بود اگر نمی کرد
من نمک عاشق ز سر گرم	هر چنگ او در سپهر نمیکرد
و ادم و جهان یاد و رفتن	بار ابد جسته بر نمیکرد

بدنوی تری که خسته داری	کار روز طراوت نیست در داری
یامید ای که بر دل چشم	پوند جال بیشتر داری
دوئی که دست نامر بر زگر	دائم ز نیاز من خسته داری
در پرده دل جوتم تو یا خوا	از راز دلم چه پند داری
کوی ازین بیت دغا دارم	گویم بونا و عهد کرده داری
برای جی که خسته گشته کنم	اشب سر ما و درد سرداری
این بسته حسن چه در بنا	زین سوره عشوه صد زبانی

دشنام میدی که تو بر کار
چو توان کرد ز اولین دلا

چون شمر لطیف و شمر سرد
که طعنه مرا تو بچهره آری

نوبه هر روز باری میکشیم
تا شکسته زوگی هرگز مرا
که با پیش میکشیم میسم کن
ز حجت سرهای سر و از یادگیر
خشن مردم و در کنار میکشید
کار من روزی شود چون
فخر وقت خوشین و دم کر

بار نبود چون زیاری میکشیم
هر زمان زوگی خاری آ
کین با آخر بکاری میکشیم
بر امید زو بهار میکشیم
که چه خود را بر کنار میکشیم
کین خشم از هر کاری آ
ایک از خشمش باری میکشیم

که قلم سبزه به جان در نیاید
چو یاران که به بیغای نیزم
بنم باری و دم را شاد سبزه
شمار از هر حال تو که بر توان
تر که گویم که به بیغای با یادگار
تو را بر دل که خواهد داد و داد
دل به معشای تو که گه دارد
تراجم در میان خشم و شرم آ

سر جوده جفا باری عاری
به ششهای چو یادم نیاید
که تو نامم به رخ بری نگاری
تو کس از شکاری که شکاری
مرا که چو کلا باری بر جاک
تو به یاران که خواهم خواست یار
که این معجزه کوشش اندر که آقا
تو به معنی اندر می خشم بر کار

با عشق تو ای پسر خواه
آوچ که بجز سیر غافلانه
سکنت که بصر به شود کارم
کیرم که ز به بر شود گوشه
در عرق کام من نشد کایا
با عشق و رادم به دل نمی
جوانت طبعت کف کایا
خود وصل تمام غم شود دگر
خون نمده ام از غمت بگویم
تا کی پسر که در راه را

با غمی تو غمی در نخواهد شد
در حال منت خبر نخواهد شد
خود می شود که نخواهد شد
دائم ز بهر مست نخواهد شد
دائم بشدت اگر نخواهد شد
که خود دل آده که نخواهد شد
در دور عمر که نخواهد شد
وین کار زمین بصر نخواهد شد
چون شد دل به بی که نخواهد شد
ده خاک اگر پسر نخواهد شد

رفت جود بسی در آید
هم رایت خوشی دلی بکون
دل کم نشود در آید جهان زلف
کانه نشود بکشته پیش در
خشم به سپید کایت
کز کبر بهشت الشاقش
جندان خدر من از غم تو
در کعبه تر کنایه عمرت

بس کس که ز غم آن بر آید
هم دولت جیسی بر آید
کز غمت جهان هم بر آید
کم گشت جو طعنه بر آید
در کار جهان سپید کر آید
بهلوی زمانه لا عز آید
آوچ که غم تو بهتر آید
بشک ده دل و ده آید

پا ز کسب رخ تو خون بر حسن
 ماه آمد و در برابر آمد
 هر خط که خویله دارا و دلا
 در حسن همه منور آمد
 حسن و جوشم او ز رخسار
 کوی به منزل دیگر آمد

یادم این باد بار سیه ندید
 نخت کارم تو را رسته ندید
 خواب بختم دلا زنده بکشد
 جوی جو کوکستاری ندید
 نخت یاری نمیدید
 این بیانه است یاری ندید
 نیک غلبستم از زمانه ندید
 جو غم یاد کار سیه ندید
 این همه ست خود کون ندید
 با غم نیکاری ندید
 زانکه ماه دل بگریه خوش کنم
 آنک به اشتیاقی ندید
 انوری دل ز روز کار بر
 که دمی روز کار می ندید
 سبکس از ساکنان ندید
 آسمان زینهار می ندید

قیامت می کشی ای کار و روز
 ندانم تا چه داری در سر امروز
 بطرف زهر پاشیدی سر عمر
 بختده می خشی به شکر امروز
 دو ماروت تو کردی جو جان بر
 دو با قوت تو شد جان پرور
 لبست ما دستگیر و عاشقان را
 برون آمد بکستی و بکراور
 تو را سلطان مده رویان که چنین
 ندارد چون تو سلطان سحر امروز
 بختی که دادای بهت جمالت
 بجان بسته یکدم نیکو امروز

از نازیکه ز کس رخ یار مینماید	کل به حسب لطافت او خا مینماید
و آنجا که سایه نازش رخسار	روشنای قباب بر سپهر دیوار مینماید
و اعی عشق با وجود بیزار دین بر آید	سجاده با صورت زمار مینماید
و در رخ روزگار ز بسید او بر آید	باشش از کسی قبل غار مینماید
و دایم مدای خوشش را بخت	کمال سال با بسانه دلو پار مینماید
کنم که بوسه گفت که ز کفش که چای	گفت این ربون نکر که خود یار مینماید
کنم که جان بد از ز کفا که در ضن آید	ز نام ازین قیام بحسب دوار مینماید
نیز هر که هر که هر که هر که هر که	و کار او فرستد هم کار مینماید
ز نهار که مانده اند کار از دیر آید	چون کار انوری ز عیش کار مینماید

عشق تو بر هر که عاقبت بهر آورد	هر دو جانش ز بر پای آورد
خصل که در کو روزگار نیاید	صبر کوی تو عسیر با بر آورد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است	زلفت تو هر ساقش تو حق آورد
با تو دم از لاف و ترخوان	ز آنکه بیک زده هم شکر آورد
بی تو باو از شبی بود بطوار	جمله عشاق را ز خاک آورد
کنم با بوسه چه عیشا کنم ازین	کز زوصال تو ام کسر خبر آورد
بجز ازین حدیث خنده ببرد	گفت که آری چنین بود اگر آورد

ز عشق تو نیست نام اسکار	ز عشق تو نیست صبیح نظر
-------------------------	------------------------

زبان وصل تو بکلی نوازی چه	که آنجا گشت و کوه از بهر جاست
ولی در پای دارم بر آن بکر	که حدیث بمحشوم باید آید
دل به دست و زنه کار سرخا	مرا باین نضویا خود چکار
جو گویم بوسه گویند که خدا	که از نوازی کیست در دست
بمنه روزگارم چند است	سخن خود بیشتر در روزگار
چشم دست بگیرم و لیکن	که میگوید که بابت کسب تو
ایمان افروزی ندین گونه دست	نه کجا روده در دست و سر دست

وصلت بابت چه دست نشود	و شمع بیکای او که در دست نشود
هر چند کرد پا و پسته در ارم	چشم حدیث بجز تو چه نشود
دل بیشتر ز دیده پا و پسته	یک در می اندر می تو که نشود
با کسی بادی من نیست در	نه بیک نام این مورد و نشود
گویم که کار از غم غمت بماند	که مرا حدیث تو باور نشود
جان از این حدیث ترا خود را	که ابدت همیشه دو به نشود
گویم جو زرد مسه کار کرد	کار است ز پازرب که نشود
منت خدای را که باقیال محمد	رویم ازین سخن بفرمان نشود
در هیچ مجلس نشود تا جو زرد	در خاندان نیم که نشود
آنرا که غمت زرد در آید	تصویر و در عالمش بر آید

در پایی تو نگه گشته کرد
با این پنج تو راحت و دو عالم
کس نیست که بر بساط عشت
خود بگر سخن وصال کو یا
نایم و سپری دانه یک روز
پس با عسل دل بخت کامی
کرد در جسد کوبت وصل
ز آن یار تو بر نیایم کار
نهیسم کن انوری که این نقش

از کل زمانه بر سپید آید
هم خشم مر محبت آید
از صف نعل بر آید
آن کسیت که در بر آید
تا خلق تو احب دهم خور آید
هر جا آید بر سپید ز آید
بجرات ز باغ و درو آید
کار و جهان بسم آید
هر باز بشکل دیگر آید

هر که دل برون تو دل داری
و آنکه راحت کلی او پشت
و آنکه جانشین خود دل نهاده کل
نخست سازد که کلم آن خوش طریقه
یک یک میگوشتند خدایش بیدار
عشق گفتن این همه یار و کسیت
یار پانده بسیار خواهد نهاد
بجرف انجانب تو رشت
بار پانده میان خند و یک

سنگ بر دل با تو بسیار نیست
روزگار شل نخسین غاری نیست
خوشی را با نود در کار نیست
ارده دست خوشوار نیست
بو که رفتی دست بربا نیست
خود کسی بر دل از و باری نیست
تا به صلت روز بازاری نیست
ایت سودا و هوس آری نیست
انوری سپهر و میان باری نیست

تراکز بگودن باری بناید	مرا از تو دوست داری بناید
نباشد دولت و شرف کسی را	وگر باشد مرا باری بناید
تراکز کارش اندوه گیرد	ز بخت من عجب کاری بناید
کلی شکست باری این نام	اگر در بر او خاری بناید
مرا که اندر کشتن او دلی	ترا بردی از آن باری بناید
دلی این داور و بردار او را	که بهتر از تو داری بناید
کرازی بنود او غرست بخود	چون دادم کم خاری بناید
اگر انگبش برآمد بر نوک او	جو محمد الدین و کر خاری بناید

چو گاه زیارم سر بنیاید	چو نری کارم سر بنیاید
چه باشد که من دشمن او بزم	چه بر من دشمن او سر بنیاید
و لیکن هم این غم نه آید کو آید	می چو شد و گریه بر بنیاید
مرا که چه در دل در آید دشمن او	ز صد شادی دیگران و بنیاید
به پنهانش در حال خود اندویشم	کسی ز من نیاید که باور بنیاید
جو ام از پستند گزینم بچه	که کم باورم آید و در بنیاید
ترا با غم خویش تن کار بناید	که اندویشم این کار و بنیاید
ترا ای افوری که نباشی جدا	ازین بیخ طوفان سر بنیاید

با من مانده گرفتار کانی	کمان بهی که کشتن بکافی
-------------------------	------------------------

روشی نیکو بین گفت ای	راستی زشت میکنی با من
چو مکن شود که بجاوی	بعد ازین هم کشیده اوارم
که معری نند جهان خاری	روزگارم کلی شکست ارم
گفت انداین حدیث بسیار	گویت بپسند را که یار
بود او گرد باد طسروای	لیکن از عشق بایست هم
که بر آری بخت به کاری	بپسند در کار تو کنم شود
سرفنده این سپید کنی	چون در خانم بسینه خواهی کرد
گفتم این را بود خود ای	جان بدلال وصل تو دلام
بخزندت به تیر بازار	گفت اگر را بجا بکم بدی

از کردش روزگار می چرم	هر غم که ز عشق یاری می چرم
امروز یک از هزار می چرم	بیدار کنی که از خواب
کاکنون همه غم خاری می چرم	باشی ز نامه کی گشت بد
بگر که حیرت افشای می چرم	در بند می که با غم می چرم
صد و شصت شکایت می چرم	در منزل دوستی بنشین
اوری نه با اختیار می چرم	آن می چرم که کس نمی چرم
کرمای کس نیستواری می چرم	بوست ز نامه در جهان خا
نام همه در قمار می چرم	کردن نه شمار را بیکبار
کین کار نه پایداری می چرم	بر هر پاز کار و کار

کرار روز کار یار پیست	کار یار چون کار پیست
برگشتی چو روز کار از منزل	کرده بار روز کار یار پیست
برگشت برم زیار گرفته مرا	بمقصود دور کن از پیست
نیت بد بوستان و صفت	این هر رازت کل کار پیست
سحر بر سر شام و صبح	باری یک وصل در شمار پیست
پیش ازین روی انتظار	کاشکی روی انتظار پیست
دور کارست باید کار	ای دیرینا که روز کار پیست
بار کش از روی حدت گمنام	کافوت بر خوب پیست
در میانهاست ستر	در میانهاست کار پیست

دل در عشقش رخ چون زده	جان در جوش خاک برپ می کند
می خورد خون دل و دل عشق با شش	می خورد چون ز شش با و می کند
که به از بین همه سو کند خورد	آن هم از چشم فراز می کند
عقل را چشم غمشش در عشق	بید چشمش صرب آتش می کند
زند تمام لاجرم پا می چسب	هر زمانه عیب دیگر می کند
مرا اگر او دست بستانش بی	زلفش اکنون دست همه می کند
گفت ز کفتم که جان کشا کرد	آه حق این نعمت تو نکرد می کند
چون کنی خاکش عمر و پیر	که به با خاکت برابر می کند

از عشق تو آتش بجز خیزد
 و ز سحر تو ناله بجز خیزد
 هر روز در عالم دگر خیزد
 هر فردا با زودتر خیزد
 کوی بهلاک جانت بر خیزم
 شکام قیام جاگیت را
 در چون ملک به سیاحت آرد
 مار از دمان به شکست خیزد
 کایجا از زرد بخت خیزد
 روی چه زرت انوری را
 و ز کیسه او ز این قدر خیزد

رایت حسن تو از هر که شد
 آتش محبت از تو جامه شد
 بگذرد و در هیچ کس از ما نشد
 کرمه من شور در عالم نشد
 دوش باز آمد خالش پیش من
 دیده ام و باز او که فریاد
 در گذشت اشک من از با تو گشت
 نامه چشت بر من که رسید
 بلغم این جود تو از هر که شد
 آب اندوه تو ام از هر که شد
 آنچه دوش من از عشق بر جا کرد
 ناله من از کتب بزرگ شد
 حال من چون دید از حد در گذشت
 تابو چه بگذشت بر کوهر شد
 که چه در زودی رخ از در گذشت
 لشکر چشت بر من که رسید

چکنم دوستت عید ارم	که عزیزم بر تو که خواهم
رسیده کن دهر میان ارم	منم از گشتن کان را گشت
با چنین صفتت خود ارم	بر دلم از غمت جان نروم
انچنین نور که دهد کارم	سایه بر کار من من گشتم
بجز تا که دهد بی خام	چو چکن شکفته از صفت
نوشتن را بدان غم ارم	نوشتن را بدان مبار ارم
انوری از حسدای غم ارم	کوین از حسد خدا ارم
رو که شیرین میکند ارم	م تو گویند که این دین است

عاقبت چون صفت بر غم	هر که افشت بهم بر غم
هر که او پسینت بر غم	طالع داری که از دست
انچنین کنت من بر غم	در هوای تو بر خاک بکنم
بر صرا ز عشق تو پس بر غم	من که ام که عشق تو سر بر غم
عشق با ما در برابر غم	عشق را در پس کین بر غم
این حقیقت این عشق که غم	رای و صفت خود است بر غم
عشق خدا با من پس بر غم	درد بجزانت که آنکی در
کو نه اندر روی کاغذ غم	نیر غمزه را بگو آید تر
وین دعا که صفت بر غم	نوشته فارغ اندر غم
ما شغری با کافری بر غم	ما شغری هر که بباد و غم

از تو خولی چون کن از اکره
مرز مایه لاف ویکر میرند

بهری در قسم پادشاهی
بنام تو درستان زمانه
کنون نشستم کسی با ناله
بجایه بوسه میخواست
مراد نه عشقش اگر است
بهرت جان و دربارش
برو چون کیم خیزم که هرگز
مرگویی که بخت ناپاک
بندای نوری در کار او

نه دل که عشق با یکسیر
مهری نه که کار سازد دل پند
سردانه صد نه از چشمش آ
هر چشم که از میان بریزد
عمری به بهانه و دل او را
آرغ چشم عشق اگر کنی کوخ

نه یادگری تو از یکسیر
با غم بجه کار کا یکسیر
که مرا که بکسار یکسیر
پنداری از کن یکسیر
می برسد و در کن یکسیر
دل را نه با خیار یکسیر

دل کم نه کنم ز دوستی آید	دار تو بهر صفت کردار
کریم بخایگی هزار یک	هر دم یونگی هزارم
خون تو که چرخ غم ندارد	بخت غم به کس ندارد
دوازده بهر هزار دارد	گویم که ز دوری تو چشم
احسن ز یک سید کار	گوید که مرا هیچ کار با آن
هم سر کشی و زبر کواری	در مای تو خود گشتم
کین قصه بخوش و دلدار	خود دارند ارد انوری چشم

اندوه غم تو شاد خواری	ای کارم تو شکباری
در چشمه خون چشم خواری	از کبر نگاه کرد و روت
شب روشن گفت در تاری	اندیشه بس و تاب ز
بر کند نهال کار	فرغم تو از زمین و لیا
وی غریب غم تو چو کار	ای شربت بود تو بی
در سینه فراق خود باری	داری پس اندکش زینم
چونست بعد هزار زاری	گوید بی مزد دل تو خوش
از غنیمتی شمار	روزی که غم تو ام کار
چشم بد ده ز رنگ باری	بیاران آن کنند جنت
هر کوزه عمر کنی سوار	امروزه اسب جور بانه
تاب غمت الملوک کار	ترسم فلان که نظام

در همه روی زمین پدید نمایند	در همه افغان دلداری نمایند
راستی باید نه کل غار نمایند	کل نمایند همه باز راست
کرچه بر شاخ و غایباری نمایند	عقل بدل گفت کاینده عشق
دل بیاد سپید و کثرت نمایند	یاد کاری هم نمایند آفران
روح را کو بیخ این می نمایند	در جهان یک شمشیر کد شمشیر
آن تمام آشنایاری نمایند	کوچه آفران میسکان نمایند
هر دیار یار و دیاری نمایند	افزوری با خوشنشین میارند

ماه و انجمنه در کسید	چشمتش از نوح چو پرده بر کرد
هر چهار راه در کسید	چون منم و در یاد از دل
کینند بیامد آن در کسید	شمار جانم و عینم از او
تا به جنتی که هر کسید	عشق عسمر بر دو دو
ایران صدم در کسید	کرد هر دو سپید و کردند
افزوری کثرت بر کسید	صدم غم از عشق او فزون دارد

یا از آن لب لکری بایست	یا بدان من نظری بایست
از دل او خبری بایست	نیت از دل خیرم در غم
چون دل آویز گری بایست	یاد او غم و اندیشه او
بخرا میسر بری بایست	حتی تخم و کاشته شد

آفتاب و شب پیش مرا	سالم باشد سحری باشد
رشته محبت مار پس ازین	پیرانین پا و سری با نیستی
یار باین ناله با فغان	افواج را اثری باشد
همه کجا شستم آفتابش	انوری را کذری نیست

هر دول هر زمان فردن دارم	چکنم به دعا ستان دارم
همه با من جفا کند لیکن	بجای حق از دنیا دارم
بارانده و رنج و محنت او	بکشم از کج دوستش دارم
یا دوستش کنم معاذ الله	یک بود این محل دوست دارم
تا توانم حدیث بچرخش کرد	میرود عهد هزار بجای دارم
گفت به دم کرد و کنم در خوا	تا نماید ز دور دعا دارم
این قدر التماس فدیم	سالم باشد که ناله دارم
باورم میکند بیعت شاه	کین قدر نیز عزم دارم

حسن تو یاراه شکرم کند	عشق تو بر عقل خیر میکند
خداش بر دست بگیرد	هر که دست غمت بر میکند
دست عشقت هر که از دست رفت	دامن از هر دو جهان میکند
از بر تو که عمر آرد سوال	جان بصد شادیش در بر میکند
از عهدش و کلی در حسن و مهر	دل بهر محبت گشت بر میکند

اینکه میگویند که از زان
 میگویدی هر چه هست
 انور بر پایه تو یکسره

مشتوقم بزرگ و در کار
 برکت ز روزگار و نیر
 بسجده و بهانه و نیر
 این محنت است با برکت
 بوسی خدای مکر بجا نیست
 در باغ زمانه هیچ گل نیست
 هیچ گل نیست از میان بودن
 امید میرود آنچه مردم
 هر چند شمار کار نشود
 بتوان دانست هر چه غم

آن روزگار که مرا یار بود
 روزم بچشمه کند و روزم ندانم
 امروز نیست چه امید کار و نیر
 وایم شمار وصل عمری گرفت دل

با و شب تا روز دست میگیرد
 زلف تو باین دست میگیرد
 تا قبولت پاییز بر میگیرد

با گردش روزگار است
 تو هر زخای روزگار است
 پس کیست که نیر کار است
 که محنت و بزرگواری است
 آری همه خبر با نیر است
 و آن نیز که هست تحت نیر است
 هر چند که یار بر نیر است
 تو میدانیست امید و نیر است
 کار نیست که آن تو در نیر است
 البتین همه نیر کار است

من بر نگار از این چشمه و نیر بود
 زان گونه روزگار که آن تو کار بود
 به روزی که کار من امید دار بود
 این همه پیشمار کجا در شمار بود

داری چون نگار نگارم هزار شب
 و اکنون هزار بار شبی با من بود
 کارم نه غمی و نه غمی چون رجب
 گویم که یارب آتش ده به کار

در کسول بستی آید
 آویز که غم بخت برده
 کتم شب عشق را به روزگار
 از هر چه کند غم بگوید
 دل خانه فردش نام و نگار
 هم دست زمانه شد که درستان
 پر کند شدیم در آستان او
 بر صبر تو بس انوری کار
 پای از گل عشق برنی آید
 وین بخت ز خسته نهی آید
 این خست و آزاران خبری آید
 و نه هر چه کنی بسختی آید
 و لبر ز تنق بد معنی آید
 نقش ده به بر کند معنی آید
 یک مرغ و نا بهر معنی آید
 چون کار بکشد بهر معنی آید

تا کار مرا وصل تو بجا ندارد
 پادشاه کار مرا اندر غم مشت
 دارد سر خون بختیم هر دو
 با جگر کنم که به خستیم در کس
 کشد که جو جان دل به آنگاه دارد
 چون می نه بود شد سخن انوری آرد
 جو با غم خستیم تو دل ما ندارد
 کاریت که جو خستیم تو با دارد
 جگر خستیم که به یک ندارد
 از کلین نام نکل ندارد
 جان تو کی کوش که آنگاه دارد
 یک ن تو بگو گفت ترا جان ندارد

<p> نما خوانده بخارم زو حیدر آید مجلس حسنه از دلوله زبرنده آید چشم جو بادلم و لب چون شکر آید صدیق لشاطم جو در آید بر آید هرگاه که دوش از آفتاب چشمت آید و آن حالت موزون ز قیامت آید نویز میک و که شب من سپرد آید چون دود دم شد جو نسیم سحر آید </p>	<p> از در و شب و دوش که چون آید زیر و زباز غایت بستی چو آید نظم بر شکر شد و با جام چو آید زان قد چو تنای شمشیر چو آید از غفلت ریش پنهان تیر چو آید هر دم هم در شده با غایت زلف چو آید با سپهر و بامان زلف را چو آید شب زده شود و بعد نسیم سحر چو آید </p>
--	--

<p> غم حیدر آن جو علت برده بود کام از وصل است چون زده بود دی حسنه روز که جو بر سر بود شب ده شین ز شکر لیکر بود یازده شب ز خوشنیکوتر بود من ندانم که آن چه خبر بود اندری با فلک برابر بود </p>	<p> دوش تا روزت یار در بر بود از بر جو بستم ساد آید او دست من بود و گردنش شب گرچه نه با وصل جو خوشم یازده از عشق زار تر بودم کس نداند که آن چه طبع بود از فلک تا که صبح زده شود </p>
---	--

<p> بر آن دل سپردم و کشن میارم در مناجات شب جو میو میارم </p>	<p> مرا آن دارم کام روز بر میارم بخواب است و می و صطبه ایمان آید </p>
--	--

چونکه شایسته سپاده و تپه تمام	باشد ای دوست که شایسته زانگاه
کاری دارد و مشوق و خوابات خوار	کی بود کار و کناره آن کارشوم
خورد و پیش خورشید تو به زلفان	بری که مر از توبه برینار شوم
تو که معکف توبه به هر باشی باش	من همی معکف خانه بخار شوم
رو تو و قامت نوزد که مر ازین	تا قیامت سر آن زشت که میشا شوم

از دور دیدم آن پیکار را	آن رشک نای آنری را
در معرض زلف عرقه داده	صد فایده ماه و شتری را
بر کوشه عارض جو کا نور	درم شده زلف غنچه را
جو بخش بگرشید در توبه	صد غنچه تازه کافور را
لعلش بکشته زده	صد معجزه بهمیری را
تیر شده در کمان ابرو	بر کرده قنات ابرو را
بر دامن سجده وصل پسته	بر بختی و نیک اختر را
ترس رسان بطرز گفتنم	انگایه حسن و دوبری را

ای دلبر حیا ز ترایا رتوان بود	غما تر ترایا تو خسته از قنات
با دایه تو تن در پستم چرخ توان داد	بایاد تو اندر دهن مار توان داد
بر روی گل وصل تو سالی نه که عمر تو	از دست فلک لیل پر خاتوان بود
در از روی پسته و بادام تو صدال	بر پسته پادشاه تو پادشاه توان بود

کاش که مراد تو بجان کرد داشت

بهم تو در گشتن خود یار توان بود

ای کرده در جهان عشقم شفت مرا
از بای تا بر سر شفت شد مرا
کرد تو خواب و بیدار شد مرا
عمری کان صبر جمید اشتم زه
عهدت با تو بسته شد خط مرا
باری بس بر ما خبری یا می ز تو
از خن من مشو که باری بدست مرا

دی کرده دست عشق تو زیر در مرا
در زیر پای عشق تو کم گشت سپر مرا
خود پا تو در خود بود خواب مرا
آغو بفر عشقه کفنه کی سپر مرا
جانیت پا تو بسته شد قدر مرا
جوانیت در هوا می تو از خود خبر مرا
که جو یا از زمانه بخون حشر مرا

الحق نه در حق محشم باری
نار چون تو یا توان کشید ای
با روی تو در نفسم گانید
دشمن تو کرد تا آن گردون را
که سر شکست برم رو آید
چون عاشق از نو شدم با بر
مفروش مرا که ام ای دبیر
سکندار است اریان و سپهر کام

یا رت کج که کشم که جان داری
با این همه جا کی و میاری
از وقت آرزیده سپهر داری
کردن نهم سر ز جیب داری
چون سر کبشی چون خود داری
از سر پستان بخیره پنداری
غمای ترا بجان چسب داری
تا پای سپیدی مرا تو مکن داری

داری خبر که در غمت تا از خود بگذردم
بستم چاک کیدی و بجان سپردم
خسای درد و حشران بدی بگریه کردم
ده واکه در میدان وصال تو در وقت
ای جان دل پیروید هر پرده من
انگ پیسم دارم روی تو ز این
دارم زخم غم بگر خون و لعل ز این

وز تو بگر غمسم تو خسی و کردارم
کجا میروید ز غم تو سر پا و زخارم
از حد که شد طاقت ازین پیسم
ازین اثر نماند ز صفت اثر دارم
جان تا زدی مرا ز نشان زخارم
کجا خبر حال ز غمت پیسم ز این
شب نیست تا بخون بگر و چه زخارم

عشق برین پسر نخواهد آمد
که جود و مهر غمسم دم صورت
من نمیدانم که تا جان در غمت
بنیاید چرخ با موی برش
چون بخشش از ماه پیش ای کجور
کوشش حال مرا از عشق برین
گویم جای که که با انوری

بایم از کل بر نخواهد آمد
کز پیش و کبر نخواهد آمد
بر دل این غم بپس نخواهد آمد
صبر و اتم بر نخواهد آمد
ز آسمان کشته نخواهد آمد
کز غمت باور نخواهد آمد
با تو طوفان بر نخواهد آمد

یاری تو بی جهانم یاری و کردارم
دل بر ندارم از تو و ز تو دل من بکیم
دارم غمسم تو دارم با جان دل بر آید

تجارت غم بود جان دل از تو بر ندارم
ز آن دل من بگویم که دی چشم دارم
زیر آن غم تو چیزی و کردارم

کوی که عشوه بکینک ز بر خارم	در عشق تو هم دل داده عشوه تو
هر از غنای جان شکست که کردم	کنش که خبر بگزین تا کام دل بیا
کانه زمانه کس از تو و بهزارم	صبرم بگو نه باشد از عشق بهار تو

بر بر نه از شکستار آورده	بر مراد چشم بر فدا آورده
بر شکر از پیشین نثار آورده	بر جریر از قیاس نیش انگورده
در خط مشکین بکار آورده	هر چه بخوارا بکار آید چنین
بهر سر را چون زیر زار آورده	پیشین مناسبت کانه نثار آورده
انوری را در شمسار آورده	در شمسار میگردی حساب شفق آورده

بگرد لبش روی دیگر نکردم	بنام نکرده حسد کرد بکردم
چنانم هم از تو بر نکردم	دل از عشق لبستم و بر نکردم
کر از عسکران تو کار نکردم	مرا اسلام بماند است از کار نکردم
کرین خشمم تا ندیم بهتر نکردم	چنانم در ز عسکران کار نکردم

دلم را روزی بزاری بختیاد	مرا باد لبش روی کار بختیاد
دلم را آن کسان کار بختیاد	مسلمانان مرا مقید بختیاد
از آن بجاده ز ناری بختیاد	دلم سجاده نفسش بر بختیاد
بسی کوشیده و یکبار بختیاد	دلم به عشق دست انداز بختیاد

دلم راز حکم داری پنهان	تجای عشق مجنون میبردند
نه بر بالای من کار می پندد	مرا افتد و بر بالای او کار
کنون اندر دست داری پنهان	چو در این دلی من بر من

باز جانم و دینم و تبارم و دینم	باز خونم و تنم و جانم و دینم
باز دینم و دینم و دینم و دینم	باز دینم و دینم و دینم و دینم
باز دینم و دینم و دینم و دینم	باز دینم و دینم و دینم و دینم
باز دینم و دینم و دینم و دینم	باز دینم و دینم و دینم و دینم
باز دینم و دینم و دینم و دینم	باز دینم و دینم و دینم و دینم

مرا کی شکست بر من خورد	ز دینم و دینم و دینم و دینم
بکس داده که بهشتی خودم	بکس داده که بهشتی خودم
ندامت تا شکست را ز من خورد	ندامت تا شکست را ز من خورد
دو دست خود بخون دل کشاد	دو دست خود بخون دل کشاد

کرم اندر عشق تو جوهر داری آن	کرم اندر عشق تو جوهر داری آن
مرا زین وصل تو روزی کی چسبند	مرا زین وصل تو روزی کی چسبند
و ز کوی تو ازین راه توام نزد یک خلق	و ز کوی تو ازین راه توام نزد یک خلق
نیستی فریاد من چسبیدن ز جوهر داری آن	نیستی فریاد من چسبیدن ز جوهر داری آن

ناله من هر شبی کم با نشتی بر آید
چون نیکبخت و تواری کار من با دوست
روزم هرگز نشسته هر چون غم منی اندر

در غمت هر چون کوکب بختی داری
کاشکی چون ما جان بدی تواری می
کز زلفت دوری غمت با کار می

بازم جویم که بگردم به بختانه گریه
بردی هر بر خاتم باد و رخ بر افروزم
چو خزانم از مستی قنای نهادم
دمم باز خوابسته بکشتن و نینم
بخیر و شاد حاصل شد مرا از کوه
چکولی آفت بیکر و دگر بر سر کار

دل اندر وصل و حیران سبب یادگار
ز مانی نه بر کیم نه طاعت سبب
چو غم منم از دیبا گمائی بزم
ز تارشی که در صفت جو از تار سبب
من نادان چه را دل اندر خیر و شر
درین بندم دل آفریده که در کار دگر

باز آن کجاست بر چشم جنت نگار
دارم روی و دست و پا از سلاطین
مارا بکفای جان کاخ و بخت
ای جان روشنای به زین صبر باید
بانت در کیم و مایم و نیم جان
کز غمت و بختیکه دوری در دارد

مارا دو دیده باری غم شد در انتظار
بجان و سوگواری چون زلفت نادر
چکلی کز غمی از یار و دوستدار
تو بر کن ری از ما مادر جان کار
بامرک جان کز است با وصل و شکواری
بکبار و دیگر ای جان کسیرم و دگر

ای یار هر چه خشم تو یار
عشق تو عالم اختیار

با عشق تو غم بیکپارم	عشق تو غم است که کبایت
جان و جگرم به نیت جبران	خود عادت دل ندین شد
جان سوختن و بس که طبعیت	جبران ترا کسبند کاریت
در بجز ز جلد بپندارم	گاه دهد مستنجد بر خواریت
ای صاحب جان من فدوه	از درد که ناشی از نظارت
در ناخیزم که گفتم از تو	خود در مراد چیست باید کاریت

گفتی که این پس کم سازگار	بیا نیز دایمی جویند به کار
بماند جوید که اندک است	بیا در میان نه بقی هر دو کار
نیکو به انصاف تو دیدم آید	تو معروف باشی با انصاف کار
مرغ در لنگست که تو ندیدی	سرماننداری بسیار به کار
با انصاف بشنوخن رشتاید	که دل می نداید به گفتم کار
غم دل چگونه تو ز آن کار دور	به زنده چه که بود و به گفتم کار
معان به که این در سپیدارم	کم به تو در باغ این در سپیدار

چنان بجان رسد به عشق تو کار	عشق که نیست خبر از روزگار
در کار تو ز دست زمانه غم شدم	ای چون زمانه بگذرد به کن کار
بر اسکان رسد ز فراق تو هر چه	فریاد و ناله ای دل از روزگار
بردم بر کنار ز جیب اردو کار	تا دشت و دغا کار از روزگار

آن شد که غلبه غم ما تو بود	امروز نیست چه غم تو غلبه را
آری با تیر دل از غم سبک نبود	دست خنجر به دست دهر اخی را

مرا که چون تو دلداری باشد	نزاران دید دل باری باشد
چون با کم ز تو بهی توانی	چه باشد که پستم کاری باشد
مرا که یا که در پستان این	کلی باز محبت خاری باشد
برو با که در آن کردن لیکن	هر چه بسنگ خود داری باشد
که هر چه پیش پیران گویم از شوم	کز تو خوشنوی قریاری باشد
تو خود با یا که از تو تو بستر	شکاری و لازاری باشد
بگونه دست یا به بر تو آنکس	کش اندک کسب نیاید باشد
چون غم و غم کاری به رخ نه	ز کشتار تو خست آری باشد
که نه رخ شود پس بکین آید	ز کشت مزاج کاری باشد

تا دل پس بکین من در کار	آوردی جان من دیدار
جان و دل در کار تو کردم	کار من این به دیگر کار
با تو شوان کرد دست اندر	هر چه خواهی کن کرد و کار
دل ترا دادم و کار جان با	هم فدای من شکوایار
شاید که جان و دل از دست	ایم آری که در زنا و رست

سلام ملک ای جهان پیش	کجا به و چون دارم حال کار
اگر خفت با من نمی گشت	تو باری موافق شوم و تیار
بگویم مرا بگویم تو خوش	که چه غم دارم بیا تو کار
خط به که کردم تو بر من	خطا به که کردم تو در کار
بر آب سلام رسیده باز	سلام ملک ای جهان دار

یا چون با من سپیداری نه خشت	دوره دول و فاداری نه داشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان	به کس کس را بین خواری نه داشت
جان بزرگ دل گفت از بیم حبه	خفت حبه دین بجز خواری نه داشت
دل ز پاهیری میزد لاف عشق	گفت دادم بیداری نه داشت
تا چیداد شد آب عشق نه	چو عاشق بر کشتیاری نه داشت
بار و خاشاک و عیان نکشاد کس	کاغذ و در بجز سپیداری نه داشت
و چشم من فرو نه شد بهر آنکه	تو تباری صبر و سیداری نه داشت

جری ندارم پیش از آن که جان دادم	در عهد آزادم کنی هرگز نیارم
زین عهد بر جام کنون و کس از چشمی تو	جانم چه خواهد فروز آفرینارم
خج که کنان شویم سر آید بجز تو	در حال غم و کیم سر آید بجز تو
آینه خان من بر دل نه جانم را اگر	تبدیل که شد از بجز کنان خود دارم
مان ای چشم خدای کن مار و زار اگر	آیم بنام تو بجز سپیدارم

جهانم ز لطف نیزی که بر دل دادم ^{نودی}
هرگز نگویم انوری روزی غافل دادم

ار شفت ای شیرین صدم که ز سیر زان
تو شاه خواب دیدن ناز و زخا و زان
نماند دلم از غمت در طلقه زلفین
دل پر دود امن در کشته پای بند زان

نه رای دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم
هر شب بیدار از غم چشم نام تو میزنم
سرا ز هوای دلبران چون طوق بر دهنم
هر شب دعوت از جوار جوش شک میزنم

کرانه ذکر باده پیچستم که اودا
بسوی حق نمک و پرستش میگویم
سوخته خرم من بختا نیا خداوند
خفته که برانسیب بد با بصرن

داوم ز سپید شادی بر فرق او را
نخ نازد به سبب کوی خدین شک اودا
کافه دود جهان دوست نه ام که اودا
یاد جرحه ای بی بلا با بصر اودا

بر زلف و شب نماند سوخته
رضا ره کنم سر ز خورجی که اودا

جانم نان سبک شکم که اوزد
بر چند و لربا باز رفت بجانم
بهاشنان کوسیت که پیچم که که
از عشق روی غمیت و ستم بدیده

اندام پیچم رکت خوار مانده اند
کمز از مرغ جانم منم حسنه اوزد
آن دل کیست ما را کافه دود اوزد
کشت بهشت خرم کاریز کوثر اوزد

کوسید ملک بخواند قان تو بیا
بوسی از آن لبانت صد که بخواند

نکار حسنه تو دلدار می نام	بجز تو هر جهان یاری ندانم
بجز و سوا اس با نثار تو دل	بجان تو که بازاری ندانم
اگر چه خاتم آرزو و قیامت	ز تو در خاطر آنانی ندانم
ز کردار تو چون نازارم ای دل	که در حق تو کرده ای ندانم
تو با بدی هر غم حسنه تو می	غم من خود که حسنه تو می نام
بسان سابق در کلبه شام	چه بچشم که خود خاری ندانم

مرا صورت نمی پسندد کلان بینی که کرد	مرا پا کار بگذار و سپرد کاری که کرد
دل خدا دم پندی که پسند نپذیرد	که بگذار و صوای او عباداری که کرد
از آن حد که ندارد پسند که جان بوی	رطای دل بخوبی چنان حسنه یاری که کرد
از دهری بادم جت بر سپهر شکوه نام	خورد ز نثار تا جانم و فدایم که کرد
کل باغ و چمنش را را تا کردم بناد	بجای کنی جود و مهر خاری که کرد

دست در وصل یاری رسد	جز غم نه آن کار می رسد
عشق را اگر چه آستانه رسد	چو در انتظار می رسد
از نثار وصال ده دست مرا	جز غم به شمار می رسد
در غم حسنه جبری بر سپید	دل مقصود کاری رسد

چند در انتظار خواجه ایستاده
خبر وصل یاری رسد

۳. سخت خوشی چشم بدست دادم
 سال هر روز و شبست سوز
 بنده زلفین تو شد خالید
 خاکه کفن پای تو کاخ پر باد
 خادم دور داشت تو صواب
 چاکره در بان درت هر باد
 عاشق محنت زاده چون شاد
 ماسد فوم شده مجور باد
 واصل تو باد افسه نزدیک
 بخت تو باد وید ز ما جور باد

نه و درده و محنت اشتغال دارند
 زخم هر ای تو خفا دارند
 هم طبع زمانه که نشکست
 کس باز تو چه کل که خوار دارند
 بر باد تو داد روزگارم دل
 و آن چیت ترک که روزگار دارند
 منصف نیست که با و غای تو
 خاکه کور پیش چار دارند
 که هم هزار جان و هم جو
 زیرا که کجی عجب هر آر دارند
 و آنجا که کنار انداختم
 صد خاک زمانه آن کار دارند
 بر کبر شمع خورشید آفر
 تا پس و کف آرد شمع دارند
 که یاکه به بد و آفرین دارند
 اینی شب در شمع دارند

یارب چه جای عشق یارست
 دل پرده جال کرد پنهان
 دل پرده جال کرد پنهان
 فریاد که ظلم است
 که جان منست از تو بمانم
 من چه مقام این کارست
 کارم جویت با آفر
 زان برنج میز خون نثار

زیر پرین خیال از حق
و این دم ز غلاف دور کار
ز دج چو شمار بر یکم
زیر که جانش چو شمع

نه پیش پرین بیت شکر باشد
نه در دین رفت قمر باشد
باغهای رخ چون زهر
عیش من و شکر از کرب باشد
نوبه با بی زینت عجب
پل خویان سه جز باشد
کار عاشق بسم کرد را
عشق با بیم درد مر باشد
دلیم از نیست عشق توام
هر دو لب شک دیده تر باشد
درواق تو عاشقان توام
عشقه های پا سو باشد
عشق و اعلای پس در ستا
عشق کافری تر باشد

ای دیده در رخ خاک درت
سرو کشت در جان و سر
کوش داشت است برین
از پا این چه شیو چون شکر
اشک جلد بیم رخ خاک درت
از برای شادمانه کدرت
باید کجاست خاک درت
کی در آید چشم بیم دورت
دل پارم تو ز بیم شد
کز حال و لم شود خبرت

و لم بردی دگر کشتی ز می دل اندر چرخ
چو بود آخر ترا تصور ازین آوار چرخ
کار ازین جا کردن بدان تا منم دارم
رواداری که خواندت جبار چرخ

همگی بانی و گزیرست روزی چنان بود
 می گفتی که تا مردم ترا سرگزینند آدم
 شش و خوراک تکیه کاران و بازار بی
 کنون حیران بماند بهم ازین گفتار بی

عمر با تو بس چو گویدم
 نه شادانه دیده و پالوده
 از شادی و شادی بر خور
 مگر این بود بخشش زلفک
 چه ترا قسم ز گوشت و روی
 با قضا بس نیامد آن قسمم
 که می پانود و در شب شرم
 و غم و غم و غم از غم کرم
 که با از تو بجز جگر کورم
 که ز دست عشقم تو جان خرم
 با قضا بس نیامد آن قسمم

کلین عیش تو با خار است
 عالمی را از جانی عشق تو
 خون را تا کرده با ناله تیر
 تا نگاری در کعبه کبر
 تا ترا جان و جان خواند و نوری
 هر گلی را صد خیره از آست
 پای و پشایا بد تو از آست
 خسته از خانه بیزار است
 تو که سینه ناز و درگاه است
 در جهان شوری پدیدار است

نیدر به سینه کوفته دارم
 عمر و میشم برنج میگذرد
 در تنای یکدم با عشقم
 تا هست یکشد که بیام
 کانه و دم زدن سینه دارم
 مز آری عشقم و عیش بزارم
 نه شب تا بر در سید دارم
 دامت چون ز دوست گذارم

حاصل دولت جوانی خوش
و انی نزد آب و خون ایم

امید و صلت کار در اینست	امید اینی نصیبی با نواز
طبع را بر تو ندان که جودت	تغییر از انبان باری در است
ره پیرون شد از عشق نام	در هر دو جهان کویا نواز
بجارت برد فزنت بجهان	بست را که که آخر تر کنایست
درین نام سراپا نیستی ز نام	بها جید و عروسی کوته تاز
نیکو یا کین چنین عیب و عود	طرب در روز و عشرت در نواز
صفت مایه یکبار یکا خود	جهان پوشیده شد کویا که نواز
بجای از آوری پس عفت کرد	که عشق از او گیتی با نواز

تخته عشق تو در دستم باز	بر تو میسای نگار خسته نواز
تا بر آهسته عاشق توایم	روز یکا چند باب نواز و نواز
با مصلحت که شسته شوم	کریه عمر که شسته تا نواز
در پی باز کن ز عهد شدیم	باز کن خاک حشو از سر نواز
چون که روز غیب ز نامه د	در پی عمر ما گشته نواز
چند کویا ز نامه در پشت	بر و خای نامه هیچ من نواز
نفسه کوتاه کن که کوزه کرد	روز امید انتظار دوران

سایه اندر خوابش نیز از غلام	باد ده در جام جان در زای غلام
باوین جنس در سازای پس	در شراب لعل آید زای غلام
چند کو پا مت کشتم می جنبه	وقت مستی نیست پستی زای غلام
چند بر تیزی اندین بر می جنبه	اند چنین بر میز بر میز زای غلام
در پناه باد شو چون اندر یک	در غم ایام کبر زای غلام

صبر با خشن پس نر آید	باز نر آید پس نر آید
دل زگاری که پیش می نرود	قد می باز پس نر آید
خشن با غایت بنا نرود	نفسی منفس می نر آید
بمنموش و لا نرود	زیر نر آید کس می نر آید
و او در کاروان خشن	زای خوش جو پس می نر آید
چشم فکری که می شکرا	پا خوش کس می نر آید
کنا با نرود می نر آید	به حد نر آید می نر آید

بای بر جای نیست هم نرود	چشم اوت و پستی کرم
در پا کاروان کر نرود	از کس بهاب نادر جو
بر حر کوی او شبی کلام	کر حاجت کند کس و هم
محرم بسته دلت نشدم	تا کتم طبعی مکسم
کنش دل وصال می طلبد	راستی منم اندرین کسم

گفت یار دل که حال اینست
دل مرا گفت به اندام چه است
کویدم لعلی در بر سوز
ما خضر و بهر دست رسیدم
را بجان مجرایم نه چشم
پای در پیش میبای بار چشم

باز دوش آن حسرت مشو پیش
مجدد بود که سبب دوش
دست بر کرده بشو غمی از چپ
و امن از خواب گشتان در گیس
کارش زانوش می پران پیش
چرخش زنده شد و باده پیش
مای تو کرده عجب دایره
طلوع صبح علی اسفند حال
نیم شب در محل آورده چاکه
قولی این صوت جهان سطریم
روستایا بچا شهر رخت
کر شیبی بایرانین حسن کند
شهری از لوله آورد پیش
چون بر دوش نه پیش نه پیش
چادر آکنده ز ششکی بر دوش
دام دلسازده از دزدان پیش
زمره اش از باد سوسنیل پیش
سطریم بچک شش اندام پیش
تا بود پرده درین بر جیب پیش
آن کشت خسته کشت افت کوش
مر عالم بخت کشت کوش
کوش کشت بر آواز پیش
کس درین خسته بهر نام پیش
هر که میر فزاسان نه پیش

دشمن در دهنگارم آمد پیش
کشته از دهی و زلف و خوارش
آن بوی ز ماه کرده پیش
خاک کز یک میاد مشک پیش

۵۹. مرا با عیبت از تو
بشارت دهان زده شوم

آن تند یک خواه نیک باشی
السلام طبعی در دوش

طافش عشق تو زین پیشم غامد
راست شو ای تو ای پادشاه
شد تو که جانم از تها رستم
نیکو ختم آتششاید پاهت
انوری نامی کنی کار بجبه

پش ازین پا تو سرخویشم غامد
برک گفتار کما پیشم غامد
وین دل پا صبر درویشم غامد
در جهان پیکانه درویشم غامد
کافقاند و ب و کیشم غامد

باز یک کرم انداخت
هرگز نخواهد اید
تا بدیدم بر جلفه ران
گشت کمال رسیده دل رستم

کو چایه دست چون دشت
یک شبی دیر انداخت
حلقه گوش برین گوشت
حلقه در گوش و حلقه گوشت

هرگز از دل خیرند آشته
پراش کند آسمان آتو
که خورد برز تو که تو هرگز
هم روی چشمت از من مانده

بر دلخیز از آن کاشته
رایت جور بر دشت
تخم بوند کس نکاشته
در میان رسم کد آشته

باز پایم دم بچنگ آورد	باز دستم بزر بچنگ آورد
چشم ازین که خرد رنگ آورد	برو لبیک بر او از رخسار آورد
تا از سر گرفت و چنگ آورد	پای در صبح تا بسا و چنگ آورد
جگر زرد چاک بار و رنگ آورد	چون لعل از زبک ز باو آورد
عاقبت عادت چنگ آورد	خواجه کوشش داد بچنگ آورد
بردم روزگار رنگ آورد	خوی نمیشد در کار آورد
رفت و عوی نام و رنگ آورد	انوری را چون نام و رنگ آورد

بی مهر هوای تو کلی نیست	دلی مهر حال تو دلی نیست
در عالم آب و گل دلی نیست	تا از هر کس که از تو خواست
خویش کرد شسته حاصلی نیست	بگذشت زمانه و روز و شبی نیست
چون خاوشه مشکلی نیست	در دایره جان محبتی نیست
خویش نزل عجب نیزی نیست	در تو که رسید که دیده تو
کی سود کند که سالی نیست	در بحر تجر تو پایا نیست
تجدید بپر کنند و عجز نیست	ترا و حق تو شست امروز نیست
زین رود و چاه و باد نیست	مرا و حق تو شست امروز نیست
می خوشتر از شمای وصال نیست	که دانند ما چه خواهد بود فردا
اگر زویش که کو بیاب نیست	رهی و سوز ترا در روز مجرا
	نظم خواجہ نوح اکبر است

توجیه بر دست منده ما بنویسم بنیاد مجلس صدر الکلیات

بپسند عشق تو دل کل ندارد که زاده عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان سیاهی پدید آید درین راه و دلم این دل ندارد
جو دل مرا که ز تو بستم صفای که بجزت کار من مشکلی ندارد
بین سپهر بایر و درو ز کار دلم این هر دو هم حاصل ندارد
گر پایاب پیوند تو باشد جو در بای غمت ساحل ندارد

هر کس که از زلف تو از مشک الی بگریز هر نظاره چشم تو سحر طالی بگریز
هر چه با تو بستم صورتی که زان بگریز عقل و روانه نشی که بدیشی بگریز
هر کس که از زلف تو چشم اندر کای دیگر و آن کاش که هر کی در دل بجای دیگر
که در زمین کاست از گویا کوینا آرزوی آن کال و کالی دیگر
چون خیالی جویم که از عشق او هر لحظه زانکه او در حسن بر صفت بجای دیگر

بجان آمد مرا کار از دل تو نمین گشتم ز کار شکل تو
و آن در میان گشتم فرو کجا بجز هم می نه بنم ساحل تو
بر آن وصل می نویم و لیکن سحر در سحر منم منزل تو
بنا فاج آسایش دلم را اگر چه منم منم حاصل تو
اگر کس خایل خود بود هرگز شمع آتش خستین قایل تو

<p> پاکیم ناکه حبیب وصال تو کنم من چه سوده تنای وصال تو کنم ساکنم ناکه شیمی عشق خیال تو کنم مردم چشم بستم طرقت و دلی تو کنم در غزلها صفت چشم غزال تو کنم که هر وصف کالاست جمال تو کنم شاعری هر چه در بحر صفا تو کنم </p>	<p> من که باشم کنای وصال تو کنم کس چه کاره حبیب تو بمنی باید راه کلاه عشق تو در پیش تو نتوانم کرد از پسر مردی که تو کلاه می نسیم در چشم تو در آید سخنم تا بزم شعری من شود شد کمال زبان چشم تو صحرایست و دوست مرا </p>
--	---

<p> چاه دلم از غل سبزه نوبالی است در روی تو آب شب از سر حیا پای روی تو لب تو دلم خبرت بزم لبم بستم تان دلم تو فرزند کرد و امروز غم من در جالت کمال است آن کس که اندام کف بر تو رویت و ششام دمی هر نفسم کافور از تو </p>	<p> کاه دلم برانم که ندانم غل خاک تو را مست بود خواب خیال است کاه غم منم بجز تو و بزم جو سالی است تا نفسی روی ترا تانزه جالی است باز چشمم که بپای تو نفس کالی است و آن کس که او را کف و دست تو بالی است من سبزه آن محو در غل کالی است </p>
---	--

<p> عشق تو چه ره تو در دلی است چه تو در هر خانه پستی بر سر در شانه چشمت کنون </p>	<p> همه عشق تو مشکلی است در تو در هر کشته با کلبه است دست حق در زیر پشمک گل است </p>
---	--

شادی هست بر دل یکیشم

تا ترا بشکونه هر دم بخت

جانم در غم عشق تو امردم بچشم
بر چه جهان گشت بیکبار غم بچشم
زین پیش جانم در غم تو غم بچشم که ازین
از دست فراق اگر دست گیرم
هر چند که اندیشه کنم تا فریض تو
پادشاهی تو ای جان و جانم در غم
ای دوست چو در کار تو جانم بچشم

کانه در غم زلفت تو توان کرد جهانم
وز دیده نهان کرد بچشم و جانم
وای که اگر چه تو با من نباشم
نمودم که فراق تو بر دست بچشم
از گشتن در جنت عمرم بچشم
خاکه منی میکند این جان و جانم
در کار بر آفر تو بچشم کنی که جانم

عشق تو خدای آسمانست

و صل تو حیات جاودانست

اسب غم تو در مانده
وز آه بیای چمن زلفت
این قاعده که چنین بماند
چسب تو در لاله جوش
با آنکه نشانی نر تو اند
دل در غم انتظار غم بچشم
کشم که غم غم پیش و غم
دل گشت که بر تو بچشم

دور از تو بای ناکمانست
حد خود عشق در بمانست
جفا و غم ایا جانست
رخساره نامه آهسته بچشم
کز وصل تو در جهان زلفت
چند سنه در کانت
جان می نرم او غم بچشم
هر چه این بود در دست بچشم

بلا از سپید کاری تو	بگشون بر دایه اجنات
نزد بایت انوری هکرت	هم خند که سمشه را بخت
چایه می طلب کنی سود	ز کج کایت سود کز نیت

جانا دلم از غمت بجان آمد	جانم ز تو بر سپهر جهان آمد
از دولت این جهان ولی بود	و آن نیز بدولت کراں آمد
آری من دو لبه گرین آمد	یون بای منم خود میان آمد
در کار تو کار با بنامیند	چونما که بچا سپهر جهان آمد
در حجره دل خیال تر نشیند	چون عشق تو در میان جان آمد
از دست زمانه و پشیمان شدم	چون ای دلم در پشیمان آمد
کنتم که تو از زمانه بر چاک	خود نه هر زمانه بختی آمد
یکبار سپهر بر انوری هکرت	با اوسه وقت بر تو ان آمد

مهرت بدل و بجان نیست	عشق تو بای و بجان نیست
وصل تو جان جهان تو نیست	کین کاک بین جان تو نیست
با کس کردی منم بجا	کان طرف بر میان تو نیست
با کس گوی نام تو نیست	کان نام بر زبان تو نیست
تو جو تو به زمین جدا اند	کان دست در با سکن تو نیست
دگر می دای تو با منان	یکدی هزار جان تو نیست

من این نیم کدر را به تو جان تواند بود
نهان شده اندام چهاره راز محنت تو
خوش آنکه کو بی غولی سیه توانی به
لکر ز حال منت نیت سبب چگونه خبر
چو اگر سبب غم را در شش روی
جفا کنی بختی بس که فاکست
درین خانه مرا آواز کرد و شکست
اگر ز عهده وفا شکست چو نشانی

دل ندانم و برک جهان تواند بود
تقصا به ز سبب کسی نهان تواند بود
در این چنین سپهر و خیم توان تواند بود
که حال من ز غمت بر جهان تواند بود
بطرفه کو به گمان فلان تواند بود
برات عهده وفا تا روان تواند بود
هم از صدای خم آسمان تواند بود
درین جهان جو نیاید و آنگاه تواند بود

در همه ملک مرا جا نیت
در کس نام بجای و ساز
یکدم از درد عشق تا سپاید
دیکجای خوری مرا غم عشق
نغمه آواز که هر کن که به سبب
این همه مت کاشکی آید

هر زمان پای سینه جانا
تا سحر که ز دیده طوفان است
وادم انصاف رنج کش جانا
در همه خانه ام یکی نایت
هر غمی که هست پای نایت
کار او را سپهری و سائیت

دردی که در پستی کردی شیشه
برینام هر کرم در پست ز عشق
هر سپهر کار که در دین دلی

جان شیرین و جهان رو شیشه
سحق صد بار در پای آید
انده جانست و کن در میز

<p>دغم را پو پست در خون حسینه پس بمرمدن مشو که کرد سیاه چون مصاف مزبوس می نیکینه مردی کن در کف زین تو پسته</p>	<p>تا سبید ای که در کار تو ام چندی که با خون خود در گرفت با منت چندین چه باشد کانداز چون فلک با انوری لاس نکشت</p>
---	---

<p>قلوبه جوانان نخواستیم زحمت هر دو ان نخواستیم شایه ازانکه جان نخواستیم تقدیر بر استخوان نخواستیم زحمت دیگران نخواستیم</p>	<p>دل به اویم جان نخواستیم پستی جان و دل ضوت نخواست خدمت تو مرا از جان نخواست با تو بودی وجود جان نخواست من و معشوق دیگر کاش نخواست</p>
---	---

<p>لیک تو از احسان نخواستی دل در جان نیز ندان نخواستی پای طاعت بیان نخواستی خوردن زهری بجان نخواستی سودمند دایه زبان نخواستی دهنده و خج روان نخواستی بر اثر تیرگان نخواستی وین نه حکم کار جان نخواستی</p>	<p>عشق تو از کس جان نخواستی خوشترم آن نیست که دل برده من بگزافی نشدم از دست نخواستی دل ببدی تن زده تا به شود واصل تو روزی نشد در روز نخواستی عمر زده و مشوه بد بستم نخواستی از پله دل جان تو انداختم این همه هست و تو نه با انور نخواستی</p>
--	---

خاک اندود و غلیمند	که زخم کرد از زمین منقسمند
کزین سپهر باید باری که خاک دارد	بپند عشق ما نم یستند
و لم در دو پستی نوم ندارد	پشت باری که دشمن را بگوید
چو پای دولت پای حکم ندارد	مرا که با جو زین دبست که ستر
نظیری در همه عالم ندارد	به که خدایتکاری و علم
لبشیرین جوارم ندارد	چو ابد است چون دانا کنی
درین بجا چه اسم ندارد	و لم در دست قیامت آفرین
تو با مردم نوم مرسم ندارد	چو هم کرد درد آفری را

چون قدر تو سپهر و بی کم دارد	باقدر سپهر و قدرم دارد
زبان قامت و قدر که بی کم دارد	و اید چو قسم تا کم پویان
بجسته نویدی در عدم دارد	و صفت همه بود و یکین
کین یک شادی از غم ندارد	شکم تو و تن من مسدود
کار این دارد که یک درم دارد	و کار تو نیست عقل بر کار
عزت که باز سپهرم دارد	در راه تو آفری تو خود آه
آن نیز دولت تو هم دارد	و سپهرش منجان جان

دل بر سپهر کرد و کند و نیستند	آن شمع دیده و بر نم نیستند
چون دست یافت زخم کی نیستند	نزد صند زخم جان و دم نیستند

مسک که طبعش طالع قیام زود مرا
کی بخت دل کنون در دین دگر
یا چرخ قیامت بلا بخت او کرده
چشمش کدام زاده به غارت میکند
انصاف ده لایت غم به کمال

و اکنون چو زاده دل زدی آنم نیرنگ
الا بخت او دیر دیگر نیرنگ
یک لبر دیده نیست که غم نیرنگ
ز قش کدام تا عده برم نیرنگ
ز دین بی که خنجر به عالم نیرنگ

ست از دم در آمد و شش تمام
برده ز رخس از شب نیرنگ کند
آهنگ بست کرده بصورت خورشید
کشتی که لعل آب جبینی که آینه است
نشست بر کنار و زاده به چشم کرد
با چنگ در کنار به اندر رفت رهن
در گوشه که گرس نبه اگر نه حال ما
نه سیاه و نه مطرب و نه یار و نه غلام
گفت ای کجاست که در مسخر از خنجر
اشب نه قنوه می اصل و سر و ده

در بر گرفته چنگ که بخت یار و غلام
در شک سده بر کل سودی نهادم
لوری شکسته زیا قوت بر غلام
در غلام او ز کس بیخ افشاد غلام
آنگاه سر قیامت آن سر و خوش غلام
می خورده به روز سپید از غلام
زبان عشرت نهاده و ز کاشکی غلام
او بود و او ز کوی اصل و اسلام
با در شبی برو ز نیاه و غلام
چو ز صفت رسول و پستاد غلام

کوله سر بر کیم حسام دل
ولی دارم همیشه عدم غم

کرایه در دو عالم محسم دل
غم و ارم همیشه عدم دل

دل عالم منسوب عالم نفس دانا	از ان کائنات و اهد عالم دل
دلی و صد هزاران آنه نوبین	نزدیک بگشت الحق با تم دلی
کند از رحمت او باز گیر	بجز و این قدر بزرگ منم دلی

ای دلغت ناب و اصد از چشم	وی جان خاکبار مرا صد هزارم
خاک نموده اند منم عشق تو جان	تصغیر زلف تو عالی نشد ز من
برافش تو جلف زلف تو کوکبا	کز مشک چه است بگلبرگ بر من
یا سبب است از شمع بر کوکبا	یا بختی غیب زده بر دهک شمع
ای منم خجالت بیخ زلف تو زده	وی ده جایت لب و چشم تو شمع
جانم ز جلی و صلی پرده و شمع	طنم زدی و موی تو پرده و ظلم
ای اشته مرز عشق تو چون ابرو بگر	وی بخت مرز مرز و چشم تو خرم
از آنکه تا بپرسو منم ست زلف تو	نای روی بسته دارم از عشق تو خرم
از ایند تو بگو نه بود و می دانم	تنگی ده که از تو دور تو با تو ام
دیلم و دل مرا تو جانی که دل جو منم	پرسیده دارم بر حال تو خرم
ای عدل خیال تو مشکلی بر این	وی در سخن لبه چو کی کم از هم
اگر تو سر نخبسته نشین که اندر	عشق چون میان تو گشت کم ز کم

در دشت منم بار و کارام بخانم	همشیا درین عزمم در دلم بخانم
بردم در لب عشق تو قربان جانم	از دست دل مباد سپهر انجم بخانم

بیک کام بجام دل خود کار بیدم	سرگشته به سرمه دستان کام باختم
آتش زده اندر دل خود کار بیدم	دل سوخته شد کوفه ز جام باختم
بر بام طبع رفتم تا وصله منم	نیشک خضا بایم و بر بام باختم
یاران سر رفته اند ایام و احوال	افسوس که در کوه ایام باختم

قسم این بار جان نخواهد برد	بر دنام نشان نخواهد برد
دلست با کوان رکاب و جگر	دل ز کسبم غنا نخواهد برد
سجده طوفان مندر تو شود	عاقبت از جان نخواهد برد
ز کس چشم و پسر و عاقبت تو	ز جنت و پستیان نخواهد برد
رخ و دندان و ماه و چرخ	ز دلق آسمان نخواهد برد
با محمد دل گفتند از کبریا	غم عشق تو جان نخواهد برد
من و خود اندر زمانه هر دو منم	که در میان تانز خان نخواهد برد
در بهار زمانه بر سیکانیت	که به تار خان نخواهد برد

اگر نقش بر رخسار بر جان تمام	بزلت کاهوت ایمان تمام
ز تو یک عهد از زمان تمام	اگر صد روز به دوران تمام
ز غنفت راز داده ام ولیکن	ز پاهای هری یکی پنهان تمام
صبر می بران کن معذور و اذیت	و یا غمی باید و من آفت تمام
مرا که یار چونم جسم و اوست	چه دادم و بخشم سحران تمام

که کز تو بپسند خواهم بجا بیاورد
بست و تمام از جان بر کشید

که کز تو بپسند از آن ندارم
چو کز تو بپسند و ندانم ندارم

ای عمارت عشق تو جانها
شد بر پسر کوی لالت عشق
در پیش خیمت چالست
هر کس که بپسند می خیمت
نظار کبان روی خیمت
در روی تو روی تو پیش پند
کوی که در عشق می نشست
کوی که ترا از رویان بود
نکالی کوی که از روی می بود

بر باد عشق تو جانها
سر را همه در سر زبانه
از جسم پادشاه کشته جانها
خیمت عشق می کند آسمانها
چون صد گزانه که از آنها
زینت تمامت نشانها
به چشم زهر بر زبانه
حق می پند تو خود از آسمانها
دیگر نبود از آسمانها

ای کرده نعل تیان چمن را
نشانده پادشاه کرده را
که از مرا بپسند اگر چمن
منای همه چمن که چمن
و لعل روی پیش ازین نشانها
در کم کشته نه کس نشانها

باز از شکسته چمن را
بر خاکسته نشسته زمین را
خوب آید ناله از زمین را
چیزی بیکه از روی زمین را
باده مستهین و منورین را
در کوی تو لعل تیان چمن را

ای از تو مرا به چ بندد	من بعدی ای کاش خستد این
سیری بخت مرا از چوشت	چو ناکه خردم مجد وین را

نام وصل اندر زبان آید	تا دل را در کانی آید
راست چون جان بر میان بندم	خویش را بر کوی آید
از جهان آن دستداری گشته	هر زمان اندر جانی آید
جست اندر بر بارش کند	زلف چون در حلق جانی آید
چون توین شاد با خواهم شد	بر سر چشم ترا آید
گویم در عمر دند ای پدید	در توالم آید
با دستان در گویا بزم	کز نظر بر پاسبانی آید
طالع داری که خود شایسته	سایه بگرد آید
بجز اگر که کار او بر تو	چو که بانام دل آید
با سرو کاری بختش در	این که در پای جانی آید

جان فشان تو بر کین دارد	دل ای عشق تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق آید	صده کوه سری در آید
چشم تو دلم برده و مر بستم	کاکتون با جان تصدق آید
و افکند کانی خستد در	تا باز بدینست در کین آید
کو که سخن گویا دم در کشی	انصاف بدو که ترک آید

تا جند که پستین بازده	خونم دل انگه پستین دارد
دراز جان مرا به می	خوشت تو یک در زمین دارد
درخت ترا در سر رسید	در گشت تو لی خور دارد

فراغت شفت بدل جان رسید	آب زده از بکر جان رسید
جان و دلی و استم از چرخ	زبت آن نیز بیایان رسید
کنم جای پسر آید مرا	عشق تو را فو بر آن رسید
بر وجه سازم که در افغان کنم	ز آنکه بزم دهم جوان رسید
بشوی افتخار و کوی بلبل	کار طایان زود با حقان رسید
ز غم دهم ز تو بیکبار	نیم شبان و دوش بیکبار رسید
که تو بیا زود که خواست	سوز سلطان درین جهان رسید

ولی دوست بجان برآید	جان در غمت از جهان برآید
که جان و جان نباشد اندک	مقصود تو از مین برآید
سورست تمام اگر دلی را	یک چشم ز تو را بجان برآید
هم خانه هر که شد هم تو	زود که ز طایان مان برآید
و آنکس که زود شود بیکبار	در آنکه از نشان برآید
کو یک که گزینست کایم	ناکام دلی سلطان برآید
یکین زده بجان برآید	بر طبعی که از زبان برآید

دل بهشت ز تو نهید و نه خورید	تا دیده این دکن برآید
نشیند بستی جان تو را مرد	ای جان و جهان که جان بید
اندازد مغرور شش خوری را	که با تو خوی کران برآید

پا تو جانان زندگان بیکم	قد تو این مغرور شای بیکم
شرم با و از کار خویشم تا برآ	پا تو جبین زندگان بیکم
تو نه من در جهان زندگان	دوستی باید کران بیکم
هر کویم بیکم لیکن جوهر	جلیقی جو پاکه دانی بیکم
از غم شادی و تالشیدام	از غم خود شادمان بیکم
در مسرعه تن کن در شب	بر سپهر ره دید با بیکم

دلاور عاشق جان زین کبر	و کز نه جای بازی نیت جان کبر
جهان مشتاقان پایان ندارد	که جانت سر به جان کبر
مرا که به چنین غم نیست آوا	جانگفت دل من خواهد کبر
زبانک در میان کارم آوا	سواد کای محکمی کران کبر
بر روی وصل خود رکش نه پنی	بجست جان محسوس کران کبر

ماند نهاری که دستان بیکم	ایک ز دست تو افتان بیکم
کام از محسوسان جان آورید	جان خوشی است این خوشی بیکم

دکشی کو بیخ از دل بکنی	رایت میکو پاک از جان بکنم
نهی نعت را اگر و شیو از عشق	چنین هر کس بر دل آسان بکنم
بروز از غور شبیدم پیداست	کمان بکل خورشید بنیان بکنم
پایب و دمان ششیرین توهر	از بن سی و ده و دمان بکنم
نزد ارم لیکن از دنیا کالطی	هزارانت کوهرافان بکنم
اگر شود عشق تا چون لوری	جود بر اهل واپسان بکنم

آنگه برین غنیمت آن نایب است	با هزاران مومن اندک است
اگرچه بی معنی کارم بجان اندوخت	وین سخن در باب جمعی در جانم
کنتم از بی آلی چشم نهانست این	است کاتب من کون تیر و دنیا بسود
دل به لالیش و اکم چشم باز داد	گفت نقد مرد که این باناک کپاش
دل که این ملک بود جا بگذاشت	در یکا کتیر برین شکست سبک است
در تماشاگاه زلفش از پیر و پست	با دو زبان رو ایام عبث تر است
با دینار لغت او را چون بر میان چین	دیو زلفش کرد با مهر سینی است
در میان آتش دل که هرگز تابیده	جانم از یاد لبست پر آب میوان است
این لطف بر جانم میوه و واژه	کار این دارد که اکنون در خواست است
هر زمان گوید به خواجه میرود و فرزند	دم نمی یابد از آن که نشسته و این است

در دلی من نهان نمائند فخر و تو جاده ان نمائند

از عشق شوخین بسکوست
آه زده تو زه نشیند
که با کس چنین گشت دل
از دونه دل بس اندیم
از کار جهان که در کنای دل
آن سود بیم که تو جاسید

کمان روی گویان نماید
در مکتب مزینان نماید
یکدل شد در جهان نماید
کز پا و محبت جان نماید
گازار درین میان نماید
بر ما مس سوزیان نماید

کام دل از آنده ای دست بگذاشت
که ز جان و جان مولا بچورم
عشوه دهد چون جهان و جسته شاد
عشق چو رنگی و پسر رنگ گویا
بو ایلی میکند که راز که دار
خیمه بکیم که عاشق راز را
میشد ای اندری در دفعه کویا

تا به شود عاقبت که کار در آشت
با تو سپرد او چو جان و عاقبت
در غم او شود سود و جسته زشت
روی سوی از کنکه بسیم خطا شد
روی چون تری در روز دانا شد
غیر و چه نصیب غلیم چون جانا شد
راز دولت و سخن چو روز جانا شد

ز نقش اندر جو زمین میکند
در کاشن ماه و اهرنت اگر
بر کاش خط انصاف میکند
با رخ رفته اشش نه شب کند

رخ پناه چسبن فزین میکند
بچسبنت ای که اندرین میکند
هر کس اندر من چنین میکند
بچسبنت ماه و پرین میکند

دل کون دلاکلی دین میکند	بر پسر باز از عشقش دگر آید
که فلک را چو تکیه میکند	با چنین تکیه نباشد کار خود
بسی جوهر سپین میکند	بر لب و بکشتش در ترازو شد
که هر بازیهای شکر میکند	میشوایخ نه کند معلوم خلق
که خبا بالور سر این میکند	با که خواهد کرد آن که بکشد وفا

در جگر خردن دلم خون میکند	تا از اندازد و بیرون میکند
در کلاه اری تو از خون میکند	هر چه من از سپهر کشی کم میکند
نیز با این جور کردن میکند	ماه زخامت نه پس در می کند
تا زده صد نوع دگر کردن میکند	چون یک نوع از جان می کند
تیک کار اندازی بیرون میکند	انیت هستی کاندین می کند
این سخن با هر کس چون میکند	هر زمان که که کم کند آید
که توان آید که اکنون میکند	در حساب نفودی هر کس بود

که عجب بیک شایسته دگرش موزع نام	ای نازد روی نام ده نازد علی نام
که از اینان شد اکنون کانم نام	که که باب دیده و سپید کردی نام
چانم نازد و سپید آردی نام	مرا این سخن چانم و نام که سپید بر آید
که کان خوش دلی بکشد و گفت نام	با صد دل بکشم که کافر را بگویند
که آید که دیده با شنی و دست نام	دانی چگونه باشد در بحث چشتم

آردی گشت بیایم روزی بکام دایم

کارم بجان و سپید بجان کبریا
ایمان و عشق زیت مرا فشان که من
را هست بکانه علم عشق و مرا
بازیت پس عزیز بجان کبریا
گویه باز و مست ماکم می بیک
سلطان دل عشق و ارج دل مرا سیر کرد

در بگونه باشد زمین روز در غلام

در دم ز هر که شست و بیدمان شیرین
در کار او کفر و با بیان خیر
چون پای خیر مست چیدان شیر
صدایت بشنود و بوزان شیر
و مت بیانه است ز و مان شیر
مقدور هم را بخدمت سلطان کبریا

غشت اندر میان جان دایم

تا مرا بر سپهر جان دارم
اگر چه از دست محبت جان ببرد
هر دم هر عشق بنوشتند
از اثرهای طالع شفت
بانم اندر بای وصل
پیش پای از قفای بگوشد
گویا از جان کسی در شب کند
بر تو احوال نور عیاست

جان ز بهر تو بر میان دارم

بهرشگر من جهان دارم
کارم از نه این کان دارم
یکیک بر سینه زبانه دارم
چون تضای آسمان دارم
کر چه عشق دل زبانه دارم
من چاره نیست جان دارم
بگم در جان من آن دارم
تجلیت سپهر افغان دارم

یا ردل بر میان نمی آید
ساده بر کار من نمی کند
و نه بدست که اگر چه در کار است
کی به چنان مهر و آید پس
ز چشمم گذشت و صد دل
عمر سپرد به اینت تا معلوم
بمزه که دشمن او بسپرم
بر روی بر افوری مستی

و نه دل بر میان نمی آید
تا که کارم بجان نمی آید
خوشتر ز راه این نمی آید
چون که سپرد به جهان نمی آید
نشد بجهنم آن کوان نمی آید
تا بجهنم این زبان نمی آید
یک کار را بجان نمی آید
که مراد تو ان نمی آید

شرم دانا خو جا سپید این کن
از غمت بدهد که آب اندام
در غمسم مگر بیانت مرا
ند که بیاورد یکر میسبکم
بوسه خواهم طبع در جان کنم
چون بسبک و می کران گاه کن
عشق را گوید فلان را خون در ز
ای سپهر مرا تو این بیهوش
رهی چون ماه آسمان دارد

خدا از من سپین کن
چون ازین آب جبار از من کن
هر شبی دامن پر از پروین کن
هر چه خواهی کن ولیکن این کن
نقد کردم کیران و حسن کن
جان شیرین باز به شیرین کن
عشق را خون بخن تفس کن
افروزی را از میان تفس کن
قدح من مرد بوستان دارد

دل آلوداری غلط نمیگویم
در میان دلی تو خراسان
راز من در دست جوینده
کر نیاید و پا و فاجعه محبت
از غمت روی بر زمین
چند تا این که خسته بر کوه دارم
چون که ای محب تو اسیرم

نه بجان و سرست که جان دارم
نویشتن چند بر کران دارم
روی نایک ز من نهان دارم
حال عادت مرا جهان دارم
در خفا سپهر آسمان دارم
چند از آن که به جای آن دارم
سر بر برانوی کران دارم

درد و تو کم کیست ایان به
خود نیز نشان می توان کرد
همه تو که بجان بیاید دل
نه تا تو سه جانی و کس
در آینه که جمال بنیاید
در سایه نور آفتاب خنده
از روز جهان تری و بخنده
رومی که دل پیار و شوق
نشکست که در زمین توید و
نیز خون ترین تو که آید کس

در عشق تو کم کیست زبان دارم
ز انگش که سحر ز تو نشانی دارم
انصاف به که را بجان
کویافت ترا اسیر جان به
از نور خشت خیال جان به
شور جمال با و دان به
چون راز دولت به نهان به
دیده که بود که میکان به
مانی تو در بر آسمان به
تا چون تو کی صدف را به

حلقه زلف تو بر گوش مر جان میرد
 و دست زلف تو آن حلقه چینی حاکم است
 خود دل از زلف تو و شوار تو ایوان
 از غم زلف تو سالک دما یا نبود
 عشق زلف تو و سلطان لم شد کتم
 بودم از خدمت سلطان از ان میترسم
 دل بر دانه و دست و پست که ایان میرد
 که عمر جان و تن و دین و دلم آن میرد
 که کسی زلف تو از راه دل آسان میرد
 بی حول را که عمر بخت بیایان میرد
 کین مرا زود که از خدمت سلطان میرد
 که کون خوش و خوشم از طاعت بر آید

هر که ای دل کما این باداد و بکنده
 خوشتر و بدتر یکبارگی کن از هر که
 روزگار هر سیکند و آفتون بر تو گذشت
 که هر مجری قافله از حق بهر جان که هم
 تا دورین دوری زدار و بی تو گذردی
 از بد و نیکی بیکبار عشق من و خود را چرخ
 که هر دو جان رفت این عشق من و تو
 نسیم در آوازه که مردم باغیا نشاندند
 راحت تن و دگر بگذشت آفت جان بگذرد
 زشت و خوب و طبع هر دو در تو بگذرد
 که هر مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
 روزی آفرید ما بر باد جانان بگذرد
 هر که تپید انگار این دوران و زمان بگذرد
 پس کن نیکو که تا هم این هم آن بگذرد
 کین جهان محض آباد و دور آن بگذرد
 تا بهر شمع زرد کان خوابان بگذرد

تو که گفتم ما به پیمان شما
 با ما که بر پیمان شما
 که شوم و باز پیمان شما

حلقه از زلف تو پیمان شما
 باز یکبارگی عشق تو
 پس که عشق تو از من منم

دوست توئی کاکه بد است	دوست توئی کاکه بد است
من تو نه کشتم که هر خنده	من تو نه کشتم که هر خنده
ازین فندان که کشتم هر دو	ازین فندان که کشتم هر دو

آتش ای دلبر را در جان من	آتش ای دلبر را در جان من
شرط و پیمان کرده در دست	شرط و پیمان کرده در دست
چرخ و صلت در دوران من	چرخ و صلت در دوران من
دیده بخت مرا که در این کین	دیده بخت مرا که در این کین
جسم را که در خم خنجر کش	جسم را که در خم خنجر کش
برده اندیا توست بر پودین بسند	برده اندیا توست بر پودین بسند

مشوق دل میرد و مرصده کند	مشوق دل میرد و مرصده کند
چون در کاب نهاده ظاهر دلم	چون در کاب نهاده ظاهر دلم
دل به تنین بگازد جسم را در طرد	دل به تنین بگازد جسم را در طرد
گوید که دامن نه تو و عهد تو کشتم	گوید که دامن نه تو و عهد تو کشتم
چیزی که درین شکسته ام می فراموش	چیزی که درین شکسته ام می فراموش
درین خوشتر نیامد که نهدی	درین خوشتر نیامد که نهدی

نماست اندر زبان نمیکند	حبست اندر زبان نمیکند
ز انکه در عقل جان نمیکند	راز شفت زبان نمیکند
که دل اندر بیان نمیکند	با تم تو جان کجاست شدم
و همه در زبان نمیکند	طرح وصل تو دارم بی
که در دخی در آن نمیکند	آخر از روی کار چندان
در خم آسمان نمیکند	کویا از نیکو نیستی به هم

کند زده فاداری کجاست از برین	ای دوست از جام زمین بنه بر جام
چه مانده جز ز یاد داری تو افشام	جان بود دلی را دل در هر کار
با من تو و فکری من طالع خود دانم	من با تو چنانکه تو با دست من دانه
ای کار بسینکین دل آینه مسلمان	باو نشسته میکنی بی چینی خوار
تا جان بود اندر تن روی از تو میگویم	بگفت زخم شستم با این مهر

غم من نیست غم زانم	بین ده کار خود سپردم
غار غی از من و صیقل	خاتم بر تو و حسد ای
بگفتم چو دفا که نتوانم	مکنی چو چاک نشکبی
کارم که گفتم سپردم	کار می میکنی درین
من و عمر و سپردم	که بر خاستی تا ز من این
چون زبان خوشتر از دانه	یکه جان بر گشتم ز تو دانه

مهر تو بر کین دل است
بختین ملک در واد عشق

تاج خد تو بر سپهر عالم
اندری میتم سپهر عالم

تو دایه بگو من چو تو کس را دارم
مرا بجای خیرت و دادم کرد
برایا که خرم بخاری بریزد
مرا کو یا از دزد بجز خشم نشین
کرازد وصل تو شاه کردم و کرد
میان من و تو هم اندر رسم آید
حب نیست که از دوری بر کرد

تو بی پر سپه دار دنیا دارم
ترا بجای شکرت دایه دارم
برای رضای تو منم هر چه دارم
میں است اگر راسته دارم
پهوان که به ششم زخم دارم
جو در حبت دجی تو جان پر دارم
مرا کو یا ایوم و زور بر دارم

از من ای جان روی بهان میکنی
آشکارا گشت مانم تا ز من
خون و دمای عزیزان را نچین
زهره یکا دادم که کرم شپس تو
هر چه ممکن کرد از جور و جفا

با جان بر من جز ندان میکنی
خنده دزدیده بهان میکنی
بر دل رویت خوه آسان میکنی
آینه ترازو رو و دستان میکنی
آه دل سپکین من آن میکنی

چاکه کربت یا بزم کراش میکنی
تا تیا پس کار خود از دیکری میکنی

جام مبادا که بس خری جو جان میکنی
کار خود بکرت جو کار دیکران میکنی

شفت بدل خدیم خاک رسد کردم
چون سرشمار هیچ بدو یک بگرم
ای دستان کار کشیده بیک دم
که جز تو کرد جهان دستان بستم
کو که در جان و جان پاکس نام
بخردا نو دشت جان و جان بستم

جانم بستم چون که تو بر زبان بستم
از که رهای خوش کردی و جان بستم
واجب جان کند که چنین بر کران بستم
با تو شهادت وصل و معائن بستم
جانان بهر باقی بود را بجان بستم
کز عی هنان و در جان و جان بستم

بنام چشم من چاک
اگر چون دیده دلی تو بستم
بیک دلی صفت از نام بستم
اگر با من دلی تو بستم
خیالت و بخت که در کوه بستم
من از تو دوی بر کشتم
ترا برین بدل بستم کردم

که بیکو تر ز ماه آسمان
بد که تر ز جان و جان بستم
چه بیکو بستم جان را بستم
عجب م بر کران م در جان بستم
تو نیز این دلی که خواهر بستم
تو بر بیکو دلی از من آسمان
مرا از تو بدل بستم

آندوی روی تو جام بستم
از جهان ایمان و جان بستم
تو مراست لایق و انبار بستم
نخست عشقت دلم را چون بستم

کاز بیای تو ایام بستم
عشق تو هم این دم بستم
طوفا از جان و جان بستم
از جان بستم خود جام بستم

کین صید او پنهانم برد	خون را گشتم که پنهانم برد
باز باز آمد به پستانم برد	گفت که آن یار دست از من جدا
کو طغان که داشت و بجانم برد	اندر قفس بند از شکایتها کرد
گفته وی روی تو جانم برد	این به کداده میگردانم کرد

از خلق او سپیدانست	هر که چون بگرش ایانست
که بیان خویش ایانست	روی ایمان ندیده که آید
که در دین و گفت و گفت	ای پسر خدای قلندر گیر
که طریقت طریق ایانست	خویشین بر طریق ایانست
کانه درین راه کاری ایانست	وست از آن توبه و صلا ایانست
و هم مرغان و مرغ و گمانست	ما به نسیم مدکه ما جویم
بهر از گفت سپیدانست	گفت نسیم چون نسیم گشت
آفت قتل و راست جانست	ساقی در ده آن مرگوانست
راوی بی زلف جانانست	حاکم نکست روی مشوقانست
خانه باز یک او کعبه ایانست	مجلس از بی او سخن زار
وز صفا آفتاب نامانست	از لطافت هوای رنگینانست
اشکبار است اگر چه سپیدانست	در قیج تجر عقل جانانست
کین نه تو به است در دستانست	تو به خویش و آن در مسکین
که وجودم ز خود پشیمانست	یک زمانم ز خویشین بران

چند کوی که می بخورم خورد
که ز دشمن لم هر است
خی خور دست خب این پیش
مجلس صکان سلطنت

ترا من دوست میدارم ندانم
نبردی هرگز احوالم نبردی
ولم بر دیوانه ای به بد دل
اگر با من بخور اهل خفت جانم
نبردی هرگز احوالم نبردی
ولم بر دیوانه ای به بد دل
اگر با من بخور اهل خفت جانم

ای پهلوان ز جان سپردم
کز نو دی جان که دیدی سپردم
چنانچه باید ز غنیمت آخرم
از دم هرگز نپسردم
گفتم از صفرای من سپردم
کفتم ای کار که جان سپردم

از غایت عیش این جهان
که روح به لطیف رسد
گفتی که بسکون تو پادشاه
از درد تو سخت نا توانم
کردیم پیر پستی
زین پیش هر کس که آید

درد ستیری بدی بسوزد
کاری بودی هزار کار سازد

عالمی در ره تو میرانند
چش و پس چ به بندانند
صل و غم ارج هر دو تیرند
چون بکارت رشک در گمانند
جان و دل کرج عزت دارند
بر در تو غلام و در بنانند
دوستان را اگر چه در درخت
مرم درد خود ترا دانند
در چه فریاد خوان شوند ملانند
هم بفریاد خود ترا دانند

کارم ز غمت بجان رسید
فریاد بر آسمان رسید
نستوان کله نو کرد اگر چه
از دل سپرد زلفان رسید
در عشق تو بر لب رسید
صد بار مرا زیان رسید
هر جا که رسم برابر من
انده تو در میان رسید
این آب زرق بر که شده است
و این کار بر استخوان رسید

در دم زده دوست بد من میرد
چهره برفت و بجز پایان میرد
در ظلمت نیاز بجهد پس کند ری
نظر طرب بخشید و چون ببرد
بر خوان از آن که طوطی جانشین
آنگاه پای قتل بحر جان میرد
خواه که خواجه خود از بهر جان
ساختن لب سپرد آن خوان میرد
کشم بجزبان که مرا زده است
گفت منور قتل در بهان میرد

قرآن آن مرد بزرگوار
خود را بجهاد رفت و اندر کشتن

کرد و شما بجهاد سپرد سلطان
تخت و تاج و تخت و طربان غیر سپرد

ای مردان بزرگوار
تا شمشیر بر برون پیش
در بوستان شاد و سرکش
چنان بر سپهر گردید و اوخت نام
هر چند در کینه نماند هر نیزم
هر کس بخواهد در دین و دهر

بیاخت خدای بزرگوار
که که بخاکم سپرد در دین
آن کس که نشکندش در جهان
باز آمد از ایشان به طاعت کن خاک
هر چند که کاندازد جهان
هر چه بود از دهر و دین

ای چشم نه چشم را
دری زلفت کافر و عین را
دی غیر چشم نه تو روح را
نیست برانده از آن زوکل
کوچه چند و دی و خشت
ای تو ده بر سلیم از طبع
دی بر ده در خشت
نیست چار چشم شش ترا
دل بفرمانت بزرگوار

جان بیا به چون تو جان را
هر که بیا به از جان را
موم اندر دیده بکان در
از تو بیشتر چرخ بر دانی در
هم گان که به بر دانی در
هر دل پیوسته خدای در
هر کس که از کبریا در
بتر از هر دو به دانی در
ای به از جان است و مال در

اگر نه ز عالم ای جان و ز که کاش
عمری عمر کردم زدی عمر شدیم
هرگز ز من ندیدی یک روز به تو
صدا ز نظر کن بر حال هر طبع
ای یار من موافق کجاست پادشاه

روز دیگر صد فراتیت می کند در دوا
روز دیگر ای جان که آید عمر شدیم
هرگز ز تو ندیدیم یک روز به تو
تا چند پادشاه تا کی ز به کاش
و کجاست ناسا حد کاریت است

عجب عجب که ترا پادشاه چنان که
مهر بر فروز و نه نامزد و نه جوان
چه بکنی عجب شغولی و چه بطلبی
من مرن بیل زین مدد آتش کرد
جان که بگو کان روی سپید کرد
کمن بگو بهر ضایع دست بگو

دیار آرد اگر ز تو کار باجی نماند
کمن کمن که گفت سودا دل بانی
چه گفت جانشین عاقل و کان
بیا که به بن چشمت ز غافل آمد
بجاست همه کجایه در میان آمد
که به دست نیست چه بر میان آمد

دک شمش جوز عزان باشد
رنگ خای و دهن بر کانی
تا حد شمش را زره و سینه
عشق چون در عیش و شادی
بهر آید که در کعب عشق

بر که شمش بود جهان باشد
رنگ خای و دهن بر کانی
کفرین پای عاقل و کان
عشق چون در عیش و شادی
کری نیست ترایان باشد

جالت بر سپهر خواجه ملک است	بنا خیزد از ز دولت اگر است
نویا که ز دولت حق درم من	تو هم نمیشد هم چاشنی است
بیا خوش کو آتش در بند خفا	بستد آب خواجه زور است
با عهدت نیاید خورده آن رده	که ای خواجه عهد با هر است
ز غشوه روز عمر بر پشت او	و زین غم برده روز نیست
پس از عهدین مسجوری داد	که که هم پاسبان کو با است
بدی عهد است کردم از آن شب	سپاه کین خفت در شتاب
چیز غمزه مرا کانت اندک	بکشند درین شهر کاوا
لبت ما کو که در پیوست کن	سر زلفی میر کو پیکار است

قرط کشای حجاب پیش بکوی	روی بنمای که امروز چنین دارد
در خرد زمره موی سپید و کنگار	که پذیرای کرده شدم از موی چو
ای شده بای دلم آواز چنین تو	چو بیت آید دل بسته و جت بجوی
کک عشق تو در شکست ببرد لعل	باز به زدن آفرینم بسجده سوی
بانه روی بای نخواهد ز گل عشق تو	کز زود دست سولی چو کیم دست لبو

ای روی تو است نکو	خس تو زوال خوب روی
راست شده عالم کین ما	هر دم ز تو فتنه بنوی
معروف لب تنگش زگر	چو ناکه دولت تنگش خج

بروی دلی در کین جان	یا منب که تو زین صبح
کو عجب صل تا تو کجایم	دلی تو کنی خدا کجایم
در کوی خست بدست سحر	کنم که کجا و در چه کویم
گفتا بدو روزه غیبت جو	تا چند ز یک سخن که کویم
من هم که بخواه لب نام	گر خسته تو در چه ارا کویم

نرگ من ای من شک در تو	دورم از معی تو دور از تو
لب و خست نهادم دین و دل	میزد و بطن چشمت ابرو تو
من بگردت کی رسم چون	آب رویت بی کند در تو
کویا از من بگذران می گذرد	این کار نام تو با زوی تو
نیت از نزدیک نوبی بخت	کر از کسب در صبح تو
روز را رویت پسینی بخت	کره کسب چرخا دی بخت
ز لعل منزه گوشت را و بول	اسپی شید با هر کس تو
ماه از خواب خطا گفتم نه	بوست سوی بخت از تو

عشق تو دل را نکو بر ایست	دیدم را در آن سر ایست
تیر خراکان ترا خون رخسار	دختر تو عشق کتر ایست
از وفا فرزند اندوه تر	دلها در مهر تو تر ایست
بنده گشت اندر تو دل ایست	که چه دل را دیده پتر ایست

زبان مرا صفت پست خود کن پس مرا صفت پادشاه است

آب جمال جمله بکوی تو میرود
ای در کباب است تو صندل است
هر روز منت بر سر کوی جان من
مردم هزار فرسخ نپس میرود
جان خوام از تو بچسبم و بار پستی
وینا که می بگویم دور زمان را
وینا که می گویم خوش کوی تو میرود

خبر جفا و ایام آتش تو خود گویا
ما خود نمیشویمست و در غم و اندوه
پافوده راست خواهی که چه خوش است
کنتم محنت کشتم کشتن جفا و درد
اگر جوابی نه اینک صفت ام
کوید جان نیارم که بپوشم کرم
نه بر که این طارم بین غیری چه بگویم
که انوری نباشد کم گیرم و وفا

احوال ما پرسی آتش تو خود گویا
سخت اینک که رویه باغیا
بدعوی خوب رویه بیکانه آشنای
غم این قدر زنده اند که خواران
دادی بیک حدیثم از دست غم زای
من زمین سخن بر کم تو با که در کانی
ز دست کن خاری آن نه رویه بای
تو کار خویش مرا پای جان و شای

ای قایم حسن بر بالای تو	پایه خود و رخ زیبای تو
با در لفت بر آب روی بر	آتش نسیم گشت خاکبای تو
چند هزاران دل خود خورده	شهر بشو رست از غوغای تو
هر چه خواهی باز پیشه ریخته	ی که در دهان جز برای تو
که بگفت کم رسم منور دار	که غم تو نیستم پر دای تو

چگونه با نعل کبریا که از بند کمره ایام	غیر با تو منور کوم دی با تو برام
نهادم جای آن لیک تو با من کویا	من بچاره سپردم که از این ایام
مرا که با کزین آغوش چو چوید چه بچوم	که تا از تو بر بندم رخ یا از تو
غیر دارم اگر خواهی بگویم با تو در	دارم دست ازین سخن طاعت و حق بیخام
بجان که بوسه خواهم به جوشن لک	تو من را رفته ای بستم و بگشای برام
وقت مرغان گوید که کز انوری	اگر می رانستی غوغای چو خند و بزم

ای روی خوبت سبب زندگام	یک روز و صبح تو طرب جاودام
خوابمالی تو سپردشادمانم	خوابمالی تو نبود کار مانم
پیدا روی خوبت تو ازین غیشم	محسوس نیست آن نفس از منم
در دنیا نیست مرا از منورانی تو	ای شادی و سلامت در دنیا نیام
یک ره بگو که انوری از جلد کاش	تازه کسی شوم چه بدین نام خوانم

ای تو بر فوجی نیکو تر از نیکو
و نیکو تر از نیکو تر از نیکو
که دوستی نماید که دشمنی نهد
کیم که بر گرفته دست افشاید
چون نمی گوید واری هر دو کبر

بدر خورشید سپیدی آفرین
یارب چشم زخم است تو نیکو
پیکار دشمنی بدخوی خور
بر ساحتی تو زخم دست جفا شد
ای نیکو سپید و پرت تا نیکو

یک زمان از غم نیاید
میکنم تدبیر کو تا کون و نیکو
چند با ششم دره نیکو
چون دل را در جوی هر
میرود حسرت جادو چویم

تا که بستم باد سپید
چستنه نقد رنگیم
چون دمی زان نیا بستم
فرغم دخیار نغمه ای
حافظت نویسد بزم

دران دل خود از که جویم
نمک که زودیه آن چه بکارم
آورد شمعانی زودیه
ای پیرف صحر فویش
من تشنه بزم اگر چند
با سپید بزم ز غم

افسانه ز غم فویش با که جویم
چیزی که نام آن چه جویم
دور از غم ای ستم بزم
پت الاغ را غم شکویم
بر هر و حمید و دود جویم
دقت اگر چه بستم

خرم روی دوستی بر تو	آفت سودای دلش می تو
دل نفس مشق تو تنها نزد	در همه دلمایوس روی تو
تاو که غنچه زده آن کاه	کشته زهر غمزه روی تو
ست بسی یوسف یقوتی که	پیر منی کوست در روی تو
از در خود عاشق خود امرار	رحم کن انکار یک کوی تو

زرد رویم ز چرخ زمانه	تیره دایم از حسرت نای
با مبدی که سخن دارم ز تو	بنویدی که ناره دارم ز تو
با که گویم که حق من بشناس	با که گویم که نیک من بشناس
از قیاسی که کتب گاه نیست	با چه چشم زمانه را میرویی
رستم شد که در بند وین	نیکم رویی بیاست وین

روی بر شستم از روی تو نیست	کز جانی بکی موی تو نیست
ز آن روی تو که دلم را زده	که بخت روی تو چون روی تو نیست
چو شب نیست که از خاک قدرت	بستم خاک سر روی تو نیست
چو دم نیست که بر جان بودم	واجب از طاعت بهر کوی تو نیست
نیست با این همه از ارم از تو	ز آنکه بی نامبید روی تو نیست
ای همه دل بسوی در پناه	بر دلم هیچ می بخشاید

دل می بینم غم از این کجاست
غمم دارم نه دیده لا یقین
کارم از دست چرخ برگشته
کز خواهی بکس کم کی فرمای
دل خود دادم و دم جانم

شاید از آنکه تو بر آب پای
خونم از دیده چشمت بر آید
چرخ را دست برد نه ایست
که منت چرخ بکشد پای
انوری را در کجوه فرمای

روی خویش خویش را نهان کن
جگره بسیر از آبادان مخوان
هر زمان که بنده بریزم خون تو
سرگردان از بند جانم مرا
انوری را بپای نهانیت ای کار

دل بدست نیست تصدیق کن
عاقبت صبر مرا در بران مکن
رغم نه خجالتان بگوی جانم کن
در هوای خویش سرگردان کن
و چشمم بجان خود گردان کن

ای شعله از روی تو تاب نمر
انزخ و زلفت خویش در عالم
چهره پنهان کن که در خویش
فاش شدن تو اندرین کسید
در هوای تو طعمه اندمزد
نیست چون انوری کی طغی

دی شیدماز غیب تو آینه شکر
غمتی در فکد کرای دلبر
چون تو صاحب جمال نیست در
تا به غنیمت ای پری بیکر
چهره بر خون و سپید برانگر
بالب شک و با دو دیده تر

زلفت تو تحسیر برقرار دارد
عشق آن هر دای نگار را
پرسل ز حال نه زلف غیر
انگه بر تو دید با ناز عشق
خاکبای ترا ز روی شد

لب تو طعنه بر شکر دارد
بالب خشک چشم تر دارد
ز آنکه از حال و خبر دارد
نه هاناکه خواست خود دارد
انوری بخت پنج سپهر دارد

هر چندم عشقت پشیده می‌دارم
کم کند و گویم با او طریقه زمین
با آنکه هر وقت صحت نکند در لازم
گوید که جویم آبی کار جوید کرد
از آفری و دانش آنکه نه بدی

ای که مرا پسندد و اندک غم دارم
ز اندیشه دلم خون شد من ز غم دارم
هم در تو نیکو دیدم سپهری دارم
جان تو اگر خجانی با غم دمی دارم
در بهالهی کوپا کین غم جو کی دارم

خدا تا غیر عشقت بودی
دلم بردی بجانم قصه دار
ندول نامزد و جویند نام
حساب عشقت بگویم
مرا عشقت عمل زود و عشقت
مرد روی زمین یاری کردیم

عده دعوی مستم باطل آمد
مرا این دانه بس شکل آمد
برویم هر چه اندرین دل آمد
مرا صد پادشاه محنت حاصل آمد
مرد و کسیرم زو حاصل آمد
و لیکن دردم با بیکین دل آمد

ندادم جو غم تو ملک ی
مزان از غم تو یادگار
جان ناز و ناکام خوشگفتی تو
سرمه امید در دهن حق بویستم

نه جز تیر تو تیر دانا
ازین بهر چه باشد یادگار
بدان کسب بودم روزگاری
بهر خنده عمرم نکشت لعل کار

ای رخت ز شکسته قاشیده
آفتاب است این دعا خور
زود بینم ز تیر غم خیز تو
که چه هست ای بهر کس بود
بست بر نقش غم حجت

آفتاب از رخت بنا شده
زلف تو پیش رو افتاب شده
حالمی سر بر خواب شده
چو بگری ساز خواب شده
چو افروزی کجا رسیده

سکین دلم دلی خوارش کرده
دل پیش شد مسخورد خوارش کرده
بر شاهان جاگنی بی دولت بدو
کنفی که از فراق چه بخت میرد

سکین شدم بکام بداندیش کرده
ای بر شکستم سر بر رخ کرده
لیکن ز جمله بدول ما پیش کرده
ای قیاس جان دل خویش کرده

ای حجابی و زیبا سیل
چون مه چارده به نیکو سیل
به نخواستم ترا معاذ الله

انچنین از کجا مهر آسید
بویست ازندی زیبا سیل
به نخواستم ترا معاذ الله

ماه مرد و درخت و رنگ آید
یکایک آن که خست برده باشد

روز شب با قرار و هر جا
که تو خورشید عالم آید

ای باد صبح و خبری ده ز یاد تو
او بود و یکبار ز یاد تو میان
یکبار ز بیم و مرا عشق اوست کار
هر کوزه خمار که ز بیم و حاصل یار
کو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار
پرخون دل و گفت زین عالم آید

که بجز او نیست مست بر اندو کار
او خست و نیست غم او یکبار
با یار بستم و غمش مست یار
هرگز نبود و وقت او در شمار
تا بنگرد روز من و روزگار
بر فردا ز کارش را اندک آید

بهارت این که اندر سپهر گرفته
ز غم و پروان نازی بر گرفته
درین آن دوستی تمام یکبار
ترا گفتیم که با من آشنی کن
نهادی بر شکوه بشو ده بهیم
مرا درای غم گشتی و رفتی

یکبار ده دل از ما بر گرفته
برون زانده اند نازی بر گرفته
رنگ کرده ره دیگر گرفته
شدی در جیک خشم از سر گرفته
پس آنکه فصل بود که بر گرفته
هوای دیگران در بر گرفته

فلک با تو شوی نه بر نیاید
چون آن یکوان در عرض آید

خوبان کس ترا در نیاید
بخش نام تو سپردن تر نیاید

مرا چشم بر روی تو نهاد
جز ز کردم هیچ خوشی از بهی

ز غویان کس چشم در نیاید
شما وصل تو حسرت ز غایب

ای من روی مافوق آن خط سپاه
مقای سرین خندان حسرت چشمت
بر خفت چون بسیم آن خط سپاه
تا این ترا دیدم برگردم در خوش

کو یک که بروم آمد از شک سپاه
این ما ز قیامت شک استرا نگاه تو
مشکبت طرازی بر طره نگاه تو
چون بعد می نام هر شک سپاه تو

تا بدل من بر ده قصه صفا کرده
دست نبردی که حق هم من تو پند
ای صفا دشته بی کنی ستا
دل بیری و انگلی تا ز کنی بی سبب
چون بنده ام اسیر روی گداز

بی بر من بوده بی غم من خورده
من رخ تو دیده ام تو در من پرده
با خبری بازده باز من آزرده
من نه درین بردم جام که تو درین
زنا که مرا پیش ازین خون نه چنین کرده

چون که یکبار دیگر یار یار من بود
روغن کار من اندر هر دستت پس
بر من ازین شبها روزی که از در حنا
باد دیگر که بر من یاری سپاند روزگار
با امیدم بمنزله که مقصود می رسد

بی کان در شهر از ان پس کار من بود
کار کار من بود چون یار یار من بود
کر مشتی تا روز یار اندر کنار من بود
چون از ان پس با دور روزگار من بود
بر خود صفتش اگر یکبار با من بود

ز عشق روی تو که سپهر خارا دارم	بیا که با سر زلف تو کار را دارم
ز دیدگان قدوت پادشاه دارم	بیا که چون تو بیا به دوست دیدار تو
نمکنه مدد دهد بدو خارا دارم	بیا که بی رخ کمرک زلف کمر بوی
هزار ساله زبون اشطارا دارم	بیا که در پیش آن ز چپ در زواری
بر سر بالبل طاعت شمارا دارم	بر آید می مرواز نزد من که تا مسر
و غیرهای بسی روزگار را دارم	ز چو زنجیر بد روزگار گشت تو
ز گوشه گردن تو یاد کار را دارم	مرا ز یاد ده آن یحیی که پنهانم
که دست برد طبع چپه بار را دارم	خاست ای که میگویم این طبع کنم
که بازماند ازین قفس را دارم	قرارهای مرا با تو رنگ و روی نیست
چهار دان فرو بسته کل را دارم	ز کار خویش قیاس میکنم بایه

در این کوه صحرای جفا باش	نگار را بر سپهر عهد وفا باش
ز هر چه کن جوفا باشد جفا باش	چنان که ز جاده ای ماه رویا
چندیشم تو بر حال وفا باش	مرخصت و عشق تو سیاه
کن چاکلی داشت باش	جو با جانم من تو آشنا شد
خداوندی کن و یکدم مرا باش	کارینا ترا باشم محرم

ز آنکه جودیت جهان نیست	از تو برین منب است
کوی تو که همان کوی نیست	تا تو ز کوی تو برون نیست

که جو غمت کرد جو مو به من	خار منم از خشت تو نمیشود
زوی ترا ماه بگویم از آنکه	ماه جوان ماریش دلجویست
زلف ترا مشک بگویم از آنکه	مشک آن مشک به این نیست
چون لب بگوید خوش رنگ	چون رخ تو لاله خود روشنیست
زلف تو چون کاشی در کوی آفتاب	کبیت که چو کاشی ز کوی آفتاب
طعن بر یکوی ندارد درین نقش	هر که در او لبسید بدخشیست
انوری از خوی پرست غبار	از غنچ دشمن مبد کوی نیست

تا بعدد عشق آن دل بس کوفت را	کی بود مکن که باشد خوشین دار مرا
سوز دل دارد بطرا را نو دلی را	چون زمین بر بود آن دل بس کوفت مرا
ساخت عشق نیم در جام مسیه صال	می کران داشت کار و دان سپید مرا
این شکر عشق پیوستم به جهان	هم بیاید بر دین این بیست یاری مرا
بازم اندک راه و نکار و هرست	کرد بایه پیش خلق ای کجای زاری مرا
این کشتی برین روان مشکلی که اندر کشتی	هر دو بایه طفت نسکی بر موی مرا

حسن او عشق من از خون مسکیند	عشق او عالم در کون مسکیند
غمزه آن چشم خنوارش مرا	ز هر که کد آب و کجای مسکیند
خنده آن لبی صبی دم مرا	هر زمان از کویه فارغ مسکیند
ترتم یکبار اندازد از دست	من ندانم تا چه افروز مسکیند

حسن و در نرد شو چاداد

خوش کنون و افزون

پایم از عشق تو در بسنگ آید
نام بر هرگز نیارسی بر زبان
هر چه دایه آن جناب میگویند
هر کسی آمد با استقبال من
اونوی رود تا تو ای بارکش

قل را با تو قبا شک آید
اری از نام ترا شک آید
کت زبور و حکمت در شک آید
انداخت چند در بسنگ آید
کایزد آن مردم کسی شک آید

مرادانی که بی تو حال نیست
نم در بند عجز تو اسپرست
غم عشق تو در جان می کشم
بنده خون مرا بر من از دل
اگر نشود خواهی هرگز ای جان

هر مژگان هزاران قلعه نیست
دل در دست عشق تو زبونت
جای کم که هر ساعت زود
که در عشق تو ام دل ده نمونست
برین دل حاجی شبانش گونست

ای جان ز بیک تو که از دست تو
ای من غلامان خم گیسوی شکوئی
هر شب خیال و تو آید به پیش من
بر بند نام موی نیز دیک من زوئی
در کوی تو موی تو من چو مستم

من لب خیم من مست من ای جان
اقا ده در دو پای تو از ان روی تو
تا ز من کند بسیمای چو موی تو
تا جان بجای نام من بستم بسیمای تو
کز بوی تو بزمند به خاک کوی تو

ما چون چهره زیبای تو	نکست چون زلف دل از این
سکن به دست رخ خوب ترا	که در سینه دلموای تو
کردم از دیده دل جای ترا	که در از دیده و جان جای تو
جود می دهد منم و کلام	دل از آن و صد خود ای تو
پسین کشش شایسم بهمان	که در آن پسین شای تو

تین چهره خورشید بهمان کن	جان بر دل من چون آن کن
نمای که می گفت تا کنون	اگر بیشتر نیت کم زان کن
اگر دل تو پس لای است	پس آنکس خون مسلمان کن
سخن باز گیری ز چاکر	کن جان کن جان کن جان کن

چو گویم منت طلب نویسن	خوش خشنم بر آید ز آسمان زمین
جهانم مستان شدند می کشند	یکی که کو دک و جان یکی که کو دک دین
نکست ماندم در بارگاه دولت تو	از یکم و دوم ازین دیده خست من
روان مجر و دل ساخت تخت بر تخت تو	براق رخسار جان که در عقل بر زین
سوال کردم دوش از خیال بر لب تو	که از به چو شرم زان دل من سرچین
چو یافت برون در کوی و لبستان ملک	چو ساخت روی تو در آستان ملک
ز غم و غل غل در حال در دیده روان	بجا دادن خون و لب کنین غم
یکی محبت می گفت موسی آمد تا آن	یکی بمرده می گفت موسی آمد همین

دوش آنکه هر جهان بخاود	او کشته میان ما بود
سکندر جهان هر خود	هر میند لای جان ما بود
یوش هر غری و خویش	شکر این در آن که ما بود
از طالع پسند ما بر آمد	حالی که در گمان ما بود
نیش میان دیر خا	آزار که در میان ما بود

باز رفت تو کفر نیاید	روی تو ز دین بدر نیاید
عشاق ترا می دو عالم	یک ذره بحشمت در نیاید
بردی دل نزد کبری جان	هم آب با آب بر نیاید
اندوه تو میسریم و شاید	کز ما حسرتی در نیاید
عشقم خانه گرفت در دل	و ز خانه عمر بدر نیاید
عمر البسر آمد آغوی حجر	روز تو می بسد نیاید

تا بکوی تو دم گذرد دارم	کس نداند که من بجز دارم
دل ز بوی و قصه جان کرد	رسم و این تو ز بر دارم
در پستان ز صندل	صندل جان شکر دارم
بوی غم عاشقی و بیایی	صندل از آن غنم که دارم
صندل پیمان شکسته بر عم	سر بر آورده حشر دارم
هر غمی که تو باشی من تها	ای دو دیده بر دیده بردارم

بیای جان پادشاهان پادشاهان
ز سحرش که بودیم و از حیران اندام
کم از کم زان کفر و زان کفر
لیت چون زان کفر و زان کفر
پادشاهان پادشاهان پادشاهان

خوار و کفین شد با شکر خشن را
ز عشق تو نه پس لیکن ز سحران و ز سحران
غم غمت چنانچه کوهش از سحران
که بر دل است کوهش از سحران
که از آتش غمت کشتن این سحران

من به سحر تو لاکر دام
هر غمی که بید روی من ز تو
کی فرو دگر غمت جای دگر
در بهای هر سحر غمت
مین که بران سحر غمت
نیستم ز سحر کاخ غمت

از همه عالم هست را که دام
جای او اندر سحر کرد دام
چون من اسیر سحران میا که دام
و از کس کوی مجار کرد دام
باید پس کین را که دام
انچه بران سحر کرد دام

از بس که کشیدم از تو دانه
فریاد از آن کنم که آسم
و او از تو به طبع ندانم
سردی چه طلب کنم ز تو
شادی که دل منست غمگین
هرگز دل من بیاد بی غم

از دست تو آمد من به یاد
بر من ز تو ای کار سپید
بر خیز و چاکشم سر از داد
نمی چه طبع بر من ز تو داد
در عشق تو ای سب پر ز داد
که تو منم دل منی شاد

من جان و جهان بیا دادم

ای جان و جهان ترا بیا دادم

دل از زبان دیگر بر گرفتم
خزانم من که وصل عاشقیه
نکندم دستم زلفان
قصاب دوستان کیس نهادم
ز بهر عاشقی در بت پرستی

ندل تو بار عشقی در گرفتم
چو دانستم به دیگر گرفتم
خواه با به شدم سحر گرفتم
کتاب ملکوتی در گرفتم
طریق مایه و آذر گرفتم

کز ترا طبع داوری بود تر
حالت و لبر و جمال است
کفین اندر منده سلامی
شتری که تو رسیدی حق
با همه زهره گرا و بس در

در تو صفت پیری بود
طبع در باور پیری بود
چون نوری است کافری بود
بمل و جانت شتری بود
دیدم بودی غلندری بود

در همه عالم وفاداری گماشت
در دل چند آنکه نخبه و خیر
که کیتی نیست دلدار مرا
چون نندای یار کردن سبیل
در جهان عاشقی پیوسته

غم بخوار است غمخواری گماشت
صفت از عشقی دلدار گماشت
مکن است از نخبه دل یاری گماشت
کاشیک یاری یاری گماشت
یک جهان پکار و هر کاری گماشت

آنچه بن ایام در باغ وفا
گرمی روید بکلیه خاری گشت

بار و می آفرینست شادان نمی ماند	باز دلف جهان سوزت ایمان نمی ماند
و در نهایت دلها با عشق آتش داند	جز دال عشقت را تو بکن نمی ماند
در حبه دل کردم غنیمت تا بداند	هر چند میکوشم نهان نمی ماند
وینست حال کانون آمد غم خفت	آن گشت که در عشقت حیران نمی ماند
از وصل تو ای غیر با جز تو خوشندم	هم این نمی ماند هم آن بیست نمی ماند

نجی نه بس پدید یاری جهان کرد	پس ایستندم درم باری زنده گشت
ای نیت تا مساعد تو خودم جز	وی بار ناموانی آفر تو با که مایه
جانی خواب کردم در اندیشه	روزم سپیاه کردی درد آفری نه
گفتی ز غم دل آید بدی تو شد	بامیت روی طبری روحان یک گشت
عمری بیا دادم اندر پی وصلت	تا خود بگو نه بشد احوال آن بجاست

بسر کرده از شک خرم میز	و آتش اندر خوس من میز
پرده شب را بر میز	بر فراز روز روشن میز
من ز سودای تو بپس میز	تو نشسته فارغ تو من میز
دل بر بستی بطراز میز	من نه اینستم که این فن میز
آتش بشکوه بر گشتم	کو نه اندر روی شمس میز

بوسه کر برکت پات دم مدینه آن بر سپهر من سبز

بنیادی راحت جانم که جان روانم	ز غایت تو من بشنم ندان این خوشام
ز حال دل که معلوم هر آن بود اندام	بگویم شمس با تو ترا معلوم کو طام
بندان مزد جان خواهی این که زبان	کواه آری روان باشد حرف آفتام
مرگ و باده را تو که در پیشش کشی آنرا	چه دارم هر چه دارم من لبها و دانتام
یکی دریای خون دارم که آنرا و بیکم	یکی دلی غم دارم که آنرا و بی غم

همون سز زلف خود شکسته	آن عهد که بار می بسته
به عهد خوانست نگارا	هر چند که عهد من شکسته
کس پیرت و قوی تو نداند	من دلم من جانم که بسته
از شایخ و فاکم نه ادب	در خار جاده لم بسته
از بجز تو در غم امروزی	نمایست می زد و بسته
با این سبیل نه سعادتی	چون رفتن پسیل سوی بسته
از جان منی هر چه جان	کوتاه کن این دراز بسته

آنک مرانم روشن گرفتارم	پادشاه دیرین که بیون گرفتارم
درای غم غم دلی تنگ گرفتارم	در کشتی پشتم سوز گرفتارم
این دلدلم دهنه اتان گرفتارم	کود است بر در این گرفتارم

یک روز دامن تو بگیرم که بپند
 تا خود مرا از هر تو بود دست و پند
 ترسم که جان من کم از کبر و از جان
 هر یوه اشک خویش بدامن گرفتارم

کند مشکین شدت چرخ زنده یار
 جد دل تویم باغ گردد هوا پر قطر
 ترک ز دست برگ بر کله بپشت
 ز دانش لاله شمال خست سوخته یار
 دی تبنای باغ خیمه باقی نهد
 از سر دل سو زکی خاسته آمد یار
 گفت با حال خویش خست ز فغانه
 گفت نه پند هشتم کار ترا بخل

یکم کن بر جمال کان نه بود پادار
 شربت نهرم ده ضربت قرم
 کعبه حرم تو پا کرد مسکنم
 چشم مرا که کسی از رخ خود بخشند
 از تو شناخا بستم ده دستارم
 کی بود آن شب که من با تو شستم

کار من از دست رفت بخش مرا بشمار
 آغوشی بکن آغوشه ای دبار
 خرد شوی ده اند چون من تو صد
 تازم در دشت چشم بدوز کار
 منت آن داشتم کار فرایه ز کار
 دین دلی اند میان جان و جانسپار

دل زده و توفی نیاساید	جان زده و توفی سپند آید
گر کنم دل فدای تو بربد	و بکنم جان شاه و توشاید
روی بنیا از آنکه به دوست	دولتم هیچ روی نیاساید
تا تو از رخ نقاب بکشاید	مردم چشم چشم بکشاید
تیر چشم مرا از خاک مرث	سرده دوشنی می باید
سرده چشم ترکم از خاک	که سر من بپس بر می آید

بسر لاله مسته زده و لاله آرام	خدا بنام ایزد هست کام آید
بسی که بوم در چسبیدی	آفوم امروز در دام آید
کار این عشرت ز تو اندام آید	ز آنکه تو چستد با نام آید
من غلام نام نامت را که تو	بسی که روی به گونا نام آید
خدا خوانند که تو بکشیم	چون تو با جام می نام آید

اچو بخت بنیادلم نیامکن	شادی جان مرا بشید آکن
روی تو با از چشم من بنیان	راز نهان مرا بشید آکن
و نظر کس بر وجه مرا نیام	با چو من سرده ای صفر آکن
کس از بیا به بسم مرا	شکر آرا باز نازیا کن
بدم از مر و بنیان تو ای بد	چو بخت ام و ده و ده آکن

ای بهار و دم بهار آمد
آسمان پر زمین و آفتاب
عدنان خاری کی رفت
بخت از کار و دین موچم
غرق در خون جوهر شربت
ز آنکه همچون منت خسته دل
باده داد این جانور در کوسم
دل کا را و قناده چون شنید

باغ شکست و گل بهار آمد
باد بر خاک مشکبار آمد
مویسم خمر با خمار آمد
خجل را خست اختیار آمد
لله بر تن کوه بهار آمد
لله ام با تو فلک بهار آمد
ناله غنایب زار آمد
گفت بازم عشق کار آمد

ای خوبتر ز ریت نشکسته و جان
از گل نفاط کی کن من جان بشین
نوت مسیحی با تو مجلس باغ توام
آن گل مگر کفنان بر تن گلشن آمد
کشتی که تا که سپند درین گل خانه

ده ده شراب گلگون کام بهار آمد
که جام پر کنم نه که بر سرم فتان آمد
بر گرد آن شسته و افکنده و جان
کوست محمودیت تا دی بری آن گل
جلوید ما بیا تو ده باغ کو جان گل

دل در آن زلفت دلاور آو
مهرور مانده به دست دلانه
دلنه باز می یابد صبر
ده بی یابد آن سبیل کرد

نشانیست که این باغ بهار
رفت بر سپید بگی باغ بهار
سما فاق بهر بال بهار
کارم جانم یکی موی آو

دی بوی دل زخم برش
یا کج چو را بارنداد

چشم از شک سیوخت
کل محرم از پای برخت

ای مشتاق کتی یاری وید
یون دستان کیدل دل پیش اندوم
کنم که دست نام ناکام دل سپردم
کی بستم این خیل بوی بداد دل
کوید می جو نالی یاری چون ندانم
نوسن سر زدن یکدزداد و باید

کان سبک دل دلم از خوار می نمود
بستد به سنی دل نبود و بستد
بر طبع دل سپنداد نام بر دل سپار
کی باشد از این نشی یکبار از دانا
یاریت ای که نه در هر کس بود
من نه می نیامد به بهر داری

دیگان پادشاهم از چشم بید
پادشاهم می خورم زان دوزخ پاد
من عشق تو چنینم تو ز عالم بجز
دل بروی جان بروی غم زودی پاک

کریار می درم بر من خوار می کرد
سخت خوشی چشم زان رخ کرد
تو یار دی دوزخ شبانه که بدم
باشم تا زدا گیرم در قیامت و است

ای جوان خسته بر خیز
شاه چشم را بکد و باد نام
نوشه لی چون غمست
چون پشیز زماند اکش

باز دیگر سپه در آویز
از سر حرکت دل بر آویز
از غمت چرا بر خیز
بپشیز کند پشیز

چون گویان جز از سر نیکی

از پسر هر چه هست بخرند

شب کو تراست و صبح غمناک
یک لحظه بر بخورده مرا از رخ تو چشم
تیر پسم که بکن ره مندی و غفلت
گیر می تواند بام و بری و حسن و بد

مین بوی پس بین کجا در کوچه گشت
یکدوره کم نکشت مرا از لب تو آواز
بر رنگ شاه و دم کند باز تو گدا
یا ناز و دم و راه و حبه آن تو بر آواز

دل رفت و این بر که بر لب
درد و شین مال که در چشم
بلاغ وصال با همه جا و زمان دور
دور وصال با یکی با یک طبع
بجوان یارست مرا که وصال است

کان می کشیم و لیک بگو هر سر
ز ان دره وصال با تو که هر سر
یکدوره شد نه مجربان دور
اری مرا چه جرم بود بر لب
با دی با خشم به یکدوره سر

دل پا تو بعد هزار از اوست
در عشق تو ز اشک دیده دل را
نور را تو خوار تر ز خاکم
گریم بکام و سخن ای دوست
بجوان سپید که تو ام گشت

جان در کف صند هزار از اوست
حق نه هزار کوزه یار است
ای بخت بر این چه خاکبار است
و انم که نه این زد و پشته اوست
این نیز هم از سپید کار است

یار را با هیچ برگزید	و آنچه گفتیم هیچ نگرفت
پرده ماه دیده کرد و بسوز	پرده از روی کار برگرفت
هرینه ز راه سپید دل	تا دلی از سپید راه نگرفت
چرخ روی مرا سپید نماند	که دلم عشق او ز سر نگرفت
چرخ ما بجز بهیا نشمره	خدمت ما بجز بهر برگرفت

یادم آمد که دوستدار توام	عاشق زار با قرار توام
او توام جز خزان نشد	تا که پاره کی چون نگار توام
هرگز من خوارانده نماند	تا که بی چشم پر خمار توام
روزگار مرا فتنه نماند	تا که در بند روزگار توام
هر کسی در کن چشم خشم	تا که از بر و کشت توام
باز در چشم مرا در که نماند	آفرای ماه روی یار توام

حکیم ابو محمد الدین انوری در آنچه منور در او ان شهاب بود و اکسای
 علم و حکمت میکرد و بعد راه و جبهه الدین محمد بن محمد بخوار رحمت حق پرست
 و مالی و اسباب بسیار که داشت انوری بر آن مال دست در اندازد و بهای
 خوابات نهاد و بدت اندک روز آن میراث شراب و شاد افروز باشد
 چون غفلت شد و هیچ نماند فن شعر و شیوه و بجزید و بوقت حاجت
 میگفت و بعد از آن روزگار را مرادی بسیر برده گاه تاج الدین عزاد بخوار

بشمار کرده و بیشتر معایب او را بر می آید گفتن گرفت و نود و یک را این نوع و
و تسوار نمود و بر بد همیشه آغاز نمود و این پنج گفت مهبت

جند اگر قاضی گزند	انگو دارد ز پسک خارنگ
رک او بمش آید سخت	بخش از شکله جوی خفت
سراوشت پای او موده	جایه از بار او بستر موده
آسی آن پیشگاه کشته باده	گیر خرمیده نو شسته باده
راست کویا که صخره صفا	چون بر آید سپیدانه صفا
برایش گفت چنانک گفت	کویا را آن علاج بن مخرج است
پیل اگر چه زخم او میسند	مرک را بر حیات میسند
میرانان بانبست و رسته	که ز نخیش کرده اند رسته
الفیله در حسیم از در صفت	رند ز قاضیت که از صفت
چون دود باد سوزانیش	بر سپهر دوزخ کریش
در سبزه جرم او بچینه	راست فوطم جل را فاند
چون سرازشت خایه بر	کاه کشته را بختارد
در بنمای شب بر دایه	ز راه مرده را فرو گاید
انوی کاد جان تواند داد	تهر که جان بود تواند داد
شد بجان الفیله غلام او را	بخورد شفتیب تمام او را
بشکل چون مناره خروار	بفتی شکلات است بوط
سرمه آورده بمو تعبا میت	بد آستی را شکر خجده میت

تعلیق نتوان نمود بر روی
نیست چون نخت بخردن خواب
نه نه بخی ندید در کیرنگ
کودکی را که خشک بر روز
کودکان که در شش باز دارند
تأخیر یک بخی را غنیمت ندانند
بغالی از وقت سرورند
عاشق او هزار زن باشد
غیر او میرد و شمعان باشد
کرده هر پادشاه بلع شکش
خوشه یک یک زرد در آفتاب

که ضو کم بود شتر و آرد
نخسته شد نان قاضی از آرد
مرا و کرده پای قاضی شک
کونش تا در چشمش میزد
چون را آورد و برد آید
مهر خندان که پالوده
بسی جز با بر بیان باشد
و بر بخی هزاران باشد
تجکان را برابر جان باشد
مطربان میزند بر شکش
در نماوند و را عوی آید

چند اکیر قاضی کیرنگ
پوست بر پوست او در شک
عرف اندر سام او شده
هم ره قضا بسته بصر
جشن با و در دشت تاب
در رود در شیب چون تاب

انکه دارد در شک قاضی
خایه چون چش از شک
منی اندر عروق او شده
هم در علقه کث در شک
ز قن ابا اندر شک
بر جد بر فراز موج شک

مجلسی که در پیشتر معایب دنیا بر وی او گفتن گرفت انوری را این نوع و شوال
نمود و برید بهر سه آغاز نهاد و این چه گفت بعد این است

زین عمر او و قمرش گفت	کای موافق رفیق زیادت
که مرا کرد آن نشت ازین	در تو با ما را نصیب کن
گفت بجهنم قدامت نشت	لیکن ایشان فی الزمان نشت
و قمر پستی از حضرت بود	برزد از آتش بگردم سپرد
کین زمان ما و درده و سوز	تا خدا دم در اکسیر روزی
یارب این نشت سوی من بگرد	که چاره یار ما در مژده بود
اچنین دودنی که روی نمود	چون منی اهل او تو اندر بود
کی از آن کسب برده یابم	یا غایب غیب الی او خالم
زود پستی بجز محروم	وای ازین نشت شورش نام
کی بود در سپه ای ناصح دین	که مجد رکتم بپوش زمین
صحن او را بشک بشویم	فلک او را بشک بشویم
این میبکنت و اشکیت باید	به کشت کس میخارید
چون بکاره طافتش رسید	اشتا ز مره کشتش برید
افوا لامر قاصدی بگرفت	نامر ز غلم داد بیک شکست

خیزد اکبر فاضی کبر بکس	اگر دارد ز سبک خار بکس
رنگ او همچو شمع آموخت	بخش از سبک چو زود رفت

زندگیا خورده تا بجای
قدش بر چهره پائیده
طول و خوش همیشه از دل
در سرشش دلا باالی
ای همه از روی کنده گمان
بنده ایسی و مایه کوی
ای شده بزم از مایه کوی
سر را ورده اگر غنچه
دیکار که میسر و خوا
من ز جان پند و نواها
تا عشق تو در قفا دپتم
پای تو ای معده کوب همکار
زرد گشت از فراق تو مول
فاصلی ده دل و روی به
آب چون سر و کمر دارش
کو خود از آب پاک پاکتر
نه بصری ز پای تاسه
و آن همه چایکی و کمر و خوش
من چه دایم که حسیست آن

با دهنه انکار تو دورا
تو تشنه اید ز آب
روی بخش همیشه کلک و
عصبت از تو ر خالی
شاد و آه روی کنده گمان
بنام شبست مر جوی
خود کی با چه بکنی یارب
و که گز ساقی گز نیست
یا بگوی که میرود است
راستی ما اگر کند آری
در کس خفت بر نیاویم
ز آب و نام می کند گمان
لعلی سرخ و ای سیاه
نیز برای من از برای خدای
بوضو پشته میازارش
دام تو فقیه هر مزار
بخت و بالای چون میسر
باز رگهای استخوان بخش
و این چه حکمت در میان دو

حسرت جان فرست از تن پر	که کنم کین خواره از من پر
تا زبان درد مان من کند	کوش تا کوشش من نکند
نجدای از پای نشینم	تا لب کور بر سپهر اینم
موش بر سپهر پست باقی	انچنین بد بینا خدای بد
بار خوار بر سرش نه	کوش تا بای بر سرش نه
مان و مان تا جودی او	در تفتی بخویشتن منی
تا نایا که در جایست	که وجودش از کفایت
در نعمت خدای کباب	شکر کن تا خدای بعثت را
یا رب آن آتش از حیات	که دلم ز آتش غمش بر
باده نوشان بوار چون	بر کس مزه بر حسد کاس
خیمه بر باره کس نرند	در درد از کس کس بر
منه از آگاه از آنکه دولت	خود نهادند در سپهر این
کویم این جویا منت و غوغا	کویم کو تو ال کس که خوش
فلک کبریا ز راه رسید	بزرگ اینک به شکاه
او سوی جبهه عزم یازان	خایکان در کباب آید
پس نشسته مجلس باده	پرده داری بجا باده
شاد و غم نشاطی کرده	باده جند خود دوستی کرده
عربه کرده غدر خواسته	فی کنان سوی خواجگه
ای که سر کشته و جبار	که سر سبده خانه میداری

تار صفت را زوید آگشتم
برون در اینا بر سبزه جان
ایستمان پای بوش جان
و نمیک ای مات بر ما
چش تو جان کشم بد جان
در لری ناز پسیدن تو
نظم و ترمیم داده ام را
ز کپش چشم و پیمیش خود
چشش را ز زلف مرز کوش
بر پیمین بجای نارد
عارض لاله رنگین کلاه
سبزه در اکوت آرز
مر طرف او غنچه جعد
مر انگشت بسته فندقاو
موجود در غنچه از تازه تو
کرد او آن خراج جان را تو
آب اندک در ده کینش
هر جاید ز زلفش شست
انچه فغان مین و سبزه
مژده آهستی میخا

مرور اسپه بر کلاه شمع
قاضی اندر غنا و تو در شمع
بر زبان صبر تو کو بیان
مر جیا مر جیا در آبی در آبی
خود خداست هر دو در
ای سگام بنده دیدن تو
هر دمی زو کشا و در آبی
ارغوانش ز چهره سروا
نسترنش بر حوال شمع
مهر بار هر چه بر در
طره مشکبوی کاسن او
ماه رخساره رنگ و لاله
نوبهارش برق دیده تو
چو دی ناست که رد تو او
چشمه ناز و غنچه کوثر
عرق در کوفته از با تو
کرم و سوزان طبع چون شمع
کو نیا راست کرده اندک
ایک ماهی ندید کس در
بچین چسب را جان

و آن بنان در میان کعبه است	لیکن نذر بار و عمارت
است لوط از و لعین گشته	چاه ماروت را زین گشته
خون غارشش نموده کادوری	تاثر یا پذیرده کرده مری
دست از و کل جانور شسته	سرد سپرش نبات است
منقذ او هر سر گرفته تنور	کرم پیر از بنار گشته بگور
پاشدش رعد در شتابی نه	ایرا و از بنار مایه نه
گفتا لبش جویای بی سازه	برق او از تنور بگدازد
خود توان شدن که دم است	پس کماش جعفره است
ز انکه این و آن قدح است	بر دلم مردم از تو ناله می آید
بان جان این تمام برای کن	کرد راسخ ز خود جدا کن
در شب است و در او بگریه	تو غری و منسج نارنگ است
ساختش که بنا رفاه است	چکنی هر صندل خوش نه مرده
کود و نامو نشن ز لیل و لیل	خود گرفت چن که گشته
کنند کی از جهان برآمده گیر	ساعتی که آن برآمده گیر
که نه سپر بر اثر سیاه	پیش ازین حد سپر نیز ایم
بجو پایا بزرگ کرد ایم	که بخت دست رسید تو ایم
برمان بر طریق مپایه	خدمت من بستمه خایه
تلاصه شربت است آن بخت بخت	نامه بخت است پس خایه
از خفا تا حد ز نش و ادب	تلاصه شربت نیست راکه

کرد آتشک قاضی بگزید	برو ای چنانکه تیر خدنگ
با پروبال چون خرد و شدند	باز گیر یک سوی مرشدند
نامد را با هزار گونه نیاز	مل او سبب کبر کرده اند
نامد در دست با بیجا چست	جان دران کار بر میانست
قاصد و غیر از طریق خود	جیتی ساخت بر پست
نامد زو پسته و برش میدید	بجانب حق تعالی میدید
شیر و شیرین و شیرین	کرده زمین گونه افسانه خلقت
زند کا یا فلان فلان	درد مار از کبوتر دان
هر دو قاصد زنده می گشت	که ز یک جنس داشتند و دان
یکدگر را جو آسید دادند	عبد بستند و راز بگشادند
این یکی از طرب چند	دان دو ان از نطق و فریاد
عجیب شمس سائید و جلالت	زین مجرب شدادی خواست
افرا را مرحوم بدار رضا	آمدن آن دو فلکبان رضا
بود بر در و کجکی مجبور	از و کلان قاضی معزول
اتقوی جو حاکم کعبه	حجی چند گفته در کعبه
قاصد و غیران مواجید	پشتی شد بخدمت بخرد
اول این گفت از کفر و قیل	که سلام علیک خواجیه کل
گفت آیه آن علی التمه	و علیک السلام و الرحمه
خیرتان مت دعویا دارید	عجب کس را بشرعی آید

گفت فلان وکیل اگر بایست
بگفت یکدم ز پای نشینند
بناشسته هر دو بر سر پا
قاصد آن بی قیامت بر دارد
مجلسی به آن وکیل و دوس
آن یکی ایستاده و بر قدم
نزد قاضی نظام پسین
یکی از پس نشسته است
چک دختر جو پسندید
این سخن خوش بگوشت قاضی شد
گفت کیر تک و مرده شها را
نم از قاضیان شاد الیه

نزد قاضی القضاات مان کار
تا به پیغم که یکدشس پند
در درون شده وکیل در رای
در شونده او لا و حضرت کرد
این دآن بود از طایق و پس
و کن دو بر یک نهاد و یک نام
هر دو در بالشت نشا لیکن
یکی نشست و بنشیند
گفت از هر دو خواهد قاضی
گفتی از خشم موشت قاضی شد
آنکه نیز ایاز خوشی جا را
و آن در گاهست به جرمه

با کل گفت ابر حبه ایگر
کل گفت اگر راست می گفتم

با تم نموده نیست انکا میگر
بر عمر حبه حبه شما میگر

چون دیده نو بخت برج چنان
ای جان تو به میکنی کراچی چنان

وز دل اثری نم نه خورستان
نیکو سپرد کاریت نو درستان

دل در خم آن زلفت برنگزشت
جان گفت و کرد دل زنت و ازین گفت

ی سوز تو خور شکبایا من
تا می خنم از غنم تو غم من

گفتی چه شود و کار فراغت یکسو
و آن کرم سرهای جو شکست بجای

جان غنم تو بهر عطایا اندر
هم تخت تو بخون مایا اندر

کرده من بهصال با موافق زبان بود
کمان نشسته جو در آن بنیان بود

در کمر گزیم از تو ایسا تا که در
دل بر گنم از بش جان کرد

لب لب که نیز دیکه خای در رخسار
و شمع از طالی قیام و جواب

بیا پس این نهی این نیز بخور آتش از دهن پسر دوتا آب

آتش بسال بر نهدی به خشت
باین مسمم باد که در پشته
بس با خاکم بدر برودن بردی
از آب پیوسته بیا دم با تو در دست

خونده در سینه عاشق یار کیم
در کار تو کارم از بجان یا بدست
غم خوار تو ام مسمم را خوار کیم
تو بای کار بر منم کار کیم

نه به مال عیب آفتاکاه
هر کس که بدید گفت بجان اهد
بر بام دیده مهر طرف کرد نگاه
خورشید بر آست دی چیده

زلف تو برشته را آورد دشت
زلف تو برشته را آورد دشت
هر جان دلی که یافت در شهر نش
روزی دو سه دند بر کلاش چنان

چون تو که در فتنه کنون می آید
وای از شب زلف تو که کلر آید
از غارت جان ای نمی لب بد
بس روز نهامت که جان از آید

رخسار تو چون سوسن از آید
بر چنگ تو که یاز تو بسید آید
زلف تو چون دشت زلف تو
کز دست تو همچو زلف بر آید

گفتم ز فراق با من میگوید
این ابر که زاده بر چمن میگریزد
کل گفت که بی چه خوشتر از این میگویم
بر خنده بگفت من میگریزم

بدو لبسم از زبان باد سحری
کل گفت بیای بختن در گری
گفتم آنم اگر تو جاده بر خورده ای
چون رنگ آری خسته و بیخوری

همی میشد و از شکوفه شامی بر دست
گفتم بشکوفه و دره بعد آن است
برکت و طبعه گفت آن شده پرست
نشید پستی که هر چه شکفت نیست

گفتمند که کل جن یکبار است
بر حبت و کلید باغ و کاشانه تو
کل گفت که با او نشود درنگ ر است
فایده که کلاب خانه را راه کاش

کل کشید همین که جو کشته شود
در پیش تو دست بسته در کل کشید
خیز ای کل نه شکسته در شو چینه
تا جیب دریده باز بر مشق شود

زلف تو معصاف صبر تر شکند
کل گفت که با من تو در باغ آمد
علی باب تو نهاد شکر شکند
و آنکه در سپهر روز خوشتر بر شکند

کل دوزی اگر عرض دهد بایه خویش
ز سار بر روی خنک ساید خویش

از خود چه پند پس ازین برایش
در بای تو نیز دمسیر پند برایش

باد محسوس کند بر بکوش دارد
زبان بوی غشیه را بوش دارد
در پیرین غشیه بکشد کل
از شادی انگه رنگ رویش دارد

روی تو که شمع لاله زود کسیرد
کل پرده بردی با تو چون کسیرد
بر خیزد بغیرم کلبستان بخوار
تا چادر غشیه باز در کسیرد

دی در چنین آن زمان که طوفی کرد
با کل گفت که سهل بود گفتم که برو
با کل گفتم که این بر گذرم
چه جامه دیدی ز چه رنگ آوردی

با کل گفتم چون چنین بر گذرم
از روی تو بر آید که جو در سینه گیرم
چون با سینه باغ آردی تو بوم
از روی تو بر آید که جو در سینه گیرم

حسرت ز چشم بهار برادر کل
تا این شبان غمناک اندر تن کل
ابر آه و پر کرد زور دامن کل
تا چون چنین در آید حسرت کل

باز از قبول کل چه شد خوش خوش
با کل گفت که آب شد شاد و شیرین
گفتم که سیاه در شوای و سینه خیز
تا دست کتاب که گرفتیم کرد

دوی روز که در سپهر اعلی بود
رمزی گفتی اشارتی از خود
که دست برده و رفته در آن بند
انگار که آن سخن زمین نشنود

بمسود فتنه دل مست از مشرب
یکدم جوشوی که سطر به بکشد
نه یستغاثی آزار یکا بردار
مارا کن بسیط و رویا آرد

عمری بسکرم خود ز بد فواید
یکروز زلفت راه دل بیاور
آورد به دست جز میرغ داد
باز هر مکر گفت بهت مگو

دادل گفتم که ای من نه ظاهر
یکو که به سبکی گای
دل دیده پراسید کرد گفتا بر من
در خدمت چنگ و قمر میباش

گفتی که هر قطره مرا هر بار
از خواججه تبار کی بر آید گاری
دهد در آن شامت ای برادراری
مارا سه چاره دست باری

که شمع مرا مراد کس کشتی
یا کار کسی ز شمع تو آید
آفریند به چرخه صد چوبان
از ملک جهان یک صله فرستد

چو هر که ز شمع این روشن نماید
در مرتبه اقیاب را باز نماید
از هر که یک خطبه بر خاک افتاد
احسانت ای مر که هرگز نمک

ای خورک حسودانی که توید
ای قاعده قطعی جانی که توید
و ای خواجہ را پیکان کرانی که توید
ای دست دروغ طلبانی که توید

چندان نخست نفس ترست از بزم
تیرت ز منافعی نه نخست نیست و بزم
زهره غرور مسترب منور بزم
خورشید و دماست این نخست آن غلام

آن کزده صحن چشیر چون کرک
چون بوزنه سخته و چکنار غلام
چون غوس کرک چون خاک نمک
چون کرک دوان در بد و چون نمک دوان

ما خسران از اردات پانده است
خوش باش که یک شمر زار خانه است
نزدیک جز حدیث نان این است
در سپیده فلک اگر یکده آید است

در راه فرید کاتب فرزانه
آورده بجزای جهان مرغانه
کیم دوری باطل خانه
خوار و میکی باره و دندان

کوی مشکین دبه نو در بای شتر
گر نه نداشت صلیح قواد و سیر
تا از چرخساران مرهم کرد آفر
من بر کس این سخن زخم گیر یا پیر

زبان شب که نشستم بهم طریقه
پس روز که برخاستم آیم دانه
کردیم فزاد را بوجوه آری
در اندوی جان نشستی و نمی

هر چه از تو می زیستد ای دوست
کشتی نیرم جان ز تو بیا کم نیست

وین خیره کشی که ترا خیره کشین
جانانه ز بهر جان نه نیکو نیست

و بستم که بگوهر قناعت یوست
و بادست طبع کمرش می بندست

برده و نبود آرزو را بروی دست
روند کمرش غیرت شکست

ای حمر تو سید کامرا یار یوست
ز چنده تراز مجلس یار یوست

افتاده بهار پیش نرم تو ز دست
بر کردن عید می چه یزاد یوست

با قدر نواب آسمان بخشید بهر
گر کم کند از سپهر تو بگوهر فکد

با خاک و رت ستاره آینه بهر
خورشید از دمو به او بخشید بهر

ای شاه ز قدری که در بازو ز دست
ور که کشاید انجمن چاکبخت

تیر تو بناو کتضا ماند خست
بکان قدیم بر سپهر سواد خست

و در دام غنم تو بینه زیت چو
برخاستگان عشق تو بسیارند

وز جور تو در شکست زیت چو
لیکن بوجا نشسته زیت چو

بوظا لیس طالع یار یوست
و در حمت او هر دو جهان محقر

زان در کمرش تکلف و منت یوست
خوای ز پیر یوست آن منت یوست

در طهرم نه سپهر آید بسته اند
در محارم نه زنده و نه کل بسته اند
تا باغ چهار طبع پر بسته اند
چون آن گردن جو این چنین بسته اند

بر آتش سحر عمری از نبشیم
از باد سحر نبشیم زلفت بوم
بر خاک در تو محسم بدل گزینم
در آب سمنه خیال رویت خنم

نه دلی وصال تو نشاید دارد
بچاره تنم همه جهان زشت بود
نه جان زنده راق تو ای دارد
و اکنون هزار حسد به جای دارد

که شرح نیدم عالم جلست
پیدا است جو روز نزد هر کس مرا
یا از تو مرا چه درد افزونست
با این سمنه خنده و دلی بزود

نشوم بی تو کز فلک خرم نمکنند
اکنون باری دوست نه و دوست
و آنچه از تو گمانت نیست نمکنند
که چرخ من را در آستینم نمکنند

هم دامن چرخ زیر زین رنشايد
تا من نبری که آن این رنشايد
هم که هر خورشید کین رنشايد
پرو زنده طغیان کین رنشايد

وصل تو که ادب سنگ برون می آید
یا سحر صیقلید ازین رنگ زرسید
ملک بزم تو بهر برون می آید
من می بخورم که بوی خون می آید

این طایفه که مروت این نمکنند
ز ایشان نه یکی بخل را دین نمکنند

رفت آنکه بزم و شکر احاطه کند
امروز مر سحر حسین نکند
با آنکه همه کار جهان او داند
آنکه بشیند که ز غرضت خواند
با آنکه همه ملوک نام دارند
تا مردم اگر یک نام داند

در ملک سخن که سوتش میداد
باشم و چنانکه روز و شب بخواند
آیم بشد از شکایت پادشاه
کو محمد الدین با آیین عمر خواند

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
و آن جان هزار درد بد و دران
تا دگر پستی به مراد غم تو
آنکه بهیچ نشاید که توان برد

ای چه خواست بلا خوانی
بر کس قسم غایتی خوانی
چیزی بهی که باز بستانی
ای کور و کبود خود خوانی

باری تو از غایت این زبان
در چشم تو عقل شوخ و دیوانه
ایام زنده تو در کوزه است
خورشید ز سایه تو در خانه ماند

هم از دست درفشانت ماند
هم بقای تیغ جان پستانانت ماند
هم در کلبه پس قهرمانت ماند
هم ز راه بهاران کمانت ماند

هماره جوخت خود جوان باکست
چون دولت خوش کاران باکست
ایامی که زنده گوی از غمت و ناز
این شربت آب زنده گویا باکست

چند که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن دست و حقین آیین دارد
تا جان ارم بخت بر خوام دست
طی که مزاج جان شیرین دارد

شخصی را جسم زنده جان درگاه
جان بر لب دل بر اثر او بکران
طری هزاره در محنت گذران
دور از لب دندان شایخبران

در دست غمت و لم ز بخت این
و این کار دست از بخت این
و این طری که با تو در جان می
دست تو با دست و دست بخت این

تا حادثه قصد آل حسن کرد
کس نیست که او حدیث احسان کرد
احسان ز کسان به احسن بود
کو بچو کب آتش روی پنهان کرد

جست و تقی نامه از جوشست
عمد بر دست شکستها کرد
ای بر تو قیای جان شایسته
خان نامی که نوبت دولت

هر مرطبه که رخت برداشته ام
از تو خبر وصل بدم هرگز
از تو خبر وصل بدم هرگز
که با تو زویشتن خبر داشته ام

ای عشق مرا فاقا بسی بخشیم
با حق صحبتی که با دست مرا
کند و دور ز خدمت را بخشد
کند دل و دلدار بر انداختیم
قباس و جان گیر که شایسته
دانش عبادت تو در آب گشت

تعبیر بدان که کشته که به این	چهار یه چون تو یه توان دیدند ^{نیت}
آن بت که دلم زلفان چون شست گرفت	عالم بخار ز کپس مت گرفت
بس دل که گنون قهر در پای آورد	زین پیشه که ان کار بر دست گرفت
ای بگره نیاقتی نیست ترا	دی و دهنه وصل مایه نیت ترا
ای عشق مرا بعد نزاران زاری	کشتی و جز این کفایتی نیست ترا
عمری بادت کند به یک آید نوح	را می گفت کن و نجس که در روح
شام و شبها صبح اسپین	صبح و روزهاست نفس بصبح
چون سایه دیدم اند پس روزی چو	وز صحت او بپایه او چو
امروزه آفتاب معلوم شد	کوسایه برین کار نخواهد نکند
ای دل که کنی بشو خود را چو	پای تو سر و کشت و این بایه ^{بلند}
باف شده پیر ز باطل پیوند	چون طفل ز انگشت مکیدن ^{باید}
دل محنت تازه جاشنی کرد آفر	سو کند هلاک جان ما خود آفر
عشیه که فرو برد بهای بزمین	می جست و هم از زمین بر آورد آفر
ای روزی خیم پیش خود خست	خود نیست قیامت از نبرد خست
انده پیشه بی کن که چو شای	انداخته شد عجز ز کرد خست

این روز که جان نامد عشق تو بخاند
دل دست از جان لایق و امن
و این صبر که خاکست بدان و سوز
آن نیز تقای سر تو باد غم

چون نیست یقین که شب جز خواهد
نیش غم نماند تو نام خورد
فردا بزمه ام که چه خواهم
امروز ندانم که چه باید کرد

هر که دلم از دغای تو خورد سبب
یکدم ز غم تو پادم سر و سبب
که وصل تو دران دلم خواهد کرد
دل بکنفس از درد تو پند سبب

دی طرف چمن کرد به چای خورده
آتشک فزین و پرده افراخته
او چون گل سپرد کرد او را عشق
گل جامه دید به سپرد حال آفرده

خوی تو زدم پستی دامن افتند
نشست که تا بروز بچشم نشاند
گو با که چنین گریه یا بگریز
دل ماتم جان داشت و دیگر بماند

هر که نه بدست تو خوش نشود
آفر که به بهر یک بندیری گیرد
آفاق بره صحرای زمین بشود
شب را بهر حال خداوند شود

شد مژده زمانه را جادی ز سپید
درد آید از سواد ز سپید
کشتی که جاسن فضا هست بر دم
درد آید که جاسن مرادی ز سپید
بطلب غم آن جاید عهد
هر که ز غم این جهان خون و غم

مطالب نعمت که بدو رسد آید	از کوه خود دوازده خوش پر کرد
این ملک که باین ملک از خود	چون پسر می ببرد باید برد
وزن جنین زنده یک پیش از مرگ	روزی هزار مرگ می باید مرد
پیش از مرگ که جیح و خسترا بگذارد	تا مرد و شمی جیح و الجسن باز دارد
که جسد را شمی و کوه نام بیاید	تا نام مردی و مردی دارد
آن نور که ملک بافت از روی خود	از هیچ فلک پست توان آورد
و آن سایه که بر زمانه عدالت پوشید	خورشید شود پست نتواند کرد
با بخل بود بنی بختی به عزت	کز قوت حکایت بگذرد به سبب
اینگ ز بلای بخل تو به مال است	تا می بخورد سپیر زن و روزند
ای خفته آنان که نمی بینند	شهری و کی بدو می پوشید
نوشه جو بیمار می تو پس گشت	ای مان و ازان تر که بیکه سینه
دست تو که جود در سجود آید از تو	سر پای ترقیب و جود آید از تو
و دستار که بیکه شمشیر است کرد	تا بخت نکشت ز جود آید از تو
در پستی اگر مرد تو ام شایه	می دیده بزند دارد دلکش
بیدار ز نادان جو تو کم زاید	تحت تو نیم که هیچ تو ایم ناید

شب که بر روز بروم ^{طلب} ایس که بر طرب که دیدم از جوش ^{لبت}
در فتنه و کونان نه و شب این سکونم کای روز و حال با نه خوش باری

ای دل خوشی از و راحت تا از روی سپیده دم برانگیزد
بیدار شو این با تو شب از ریاض ای بس که بخوید و دنیا پس بخوا

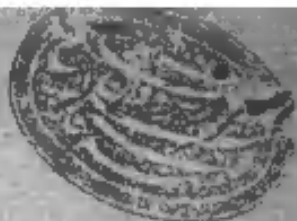
بطلب نفس ای کناده دل خوش با دست دولت بخوشک نصیب
هرز پورگان خدای بر دست و دست جز نام میبری در حرکت

آیا که وصل تو یارم سخن راه تو ایستد و او یارم رضا
ای روشن جره غل ایس کل ای کلین شکسته یارم کنین

دو شلار نه قهارت برین بوی فریاد و دعایت برین بوی
مهر بر دامن او نشسته و افرو دستم ز پادشاه بر بوی

دل زخم آن زلفت مغنیرت جان گفت که دل رفت و من گم
من هم بدول ره مبر حال که مسکین چو یک پیمد با شکست

کل گفتم شکوفه در خاک خفت کل دیده بر آب کرد از باران
خی توان گفت که با کتی خفت بنای کلی که رعین را شکست



دل باز جو در دلم غم عشق آید	هر آمد و گشت خون غم خوارم
پیش نه که دامن اندر دند	از دست غم آخر بیک ی غم
اندوه تو چون طمباتی شکست	وز بهر تو بپونند جهان بکشت
کیرم ز جانش باز تو بیا ببرد	دام که ز جانش باز تو بیا ببرد
کار غم از دست و دلم وقت آرد	سجاده دلم بایتم جان نشست
جان ل ز جان بدو رفت اندر	سازم این بود که در کار نشست
دردی تو هیچ کار من بشد را	ایام بر خاکستن من بر خاکست
آفریدت کند گذر چون بوم	کاش نشد که رفت تو بجا نشست
در وصل تو غم و طرب روز نشست	آن بود که با تو غم شد آدم نشست
یک دایتم که بعد از آن غم در	آن روز نه آب شب غم بجا نشست
دو شنبه شب رجب جانم از رخ بکاشت	چون تو بیا دلت آمد ز رخ بکاشت
بهی حیادت تو شب شب بکاشت	زایزد به جا من خواستم بکاشت
چشم زلفت به غایت که نشست	بر صبر هزار کلز ارم بکاشت
واری که دلم ز جان می شد نشست	اشکم بر زبان حال با خلق بکاشت

از آن دم که دلم بر بود	از آن بر که روی یکس نمود دست
ت از لب نشو دست	کز حیدر عاشقان چشت بود دست
ل غم نمی آید پس	در سکنه جان غم نمی باید پس
از غم نه زای شود	کو پا که ز شب غم نمی زاید پس
خوار دیده چون سیاه اند	عشقی است که سلبد بجای اند
در جای شب بیکن کار	نشین که بر در محنت شب اند
کس نه آن بود که	و آن مایه که کردی بدان سود که
در سینه در بر سپید	پس چون شب وصل و لیران ده که
خارج خورشید اند	یک روز غمت جسم باوند
از تو نوبت قدم	و این سیدی هزار امید اند
بیت بلای نخواهد	شد از که در غمت بسی که اند
وقت خواهی کرد	من بپارم تو دانی بود دل داند
که قدمت بسید	بر خدمت تو هیچ سعادت بگزید
ش بر من خوشی	ایرام بخانه بود و اسید برید
ده رانم برید	تیمار جهان امیدم از جانم برید

از آن دم که دلم بر بود
 از آن بر که روی یکس نمود دست
 کز حیدر عاشقان چشت بود دست
 در سکنه جان غم نمی باید پس
 کو پا که ز شب غم نمی زاید پس
 عشقی است که سلبد بجای اند
 بنشین که بر در محنت شب اند
 و آن مایه که کردی بدان سود که
 پس چون شب وصل و لیران ده که
 یک روز غمت جسم باوند
 و این سیدی هزار امید اند
 شد از که در غمت بسی که اند
 من بپارم تو دانی بود دل داند
 بر خدمت تو هیچ سعادت بگزید
 ایرام بخانه بود و اسید برید
 تیمار جهان امیدم از جانم برید



چون آتش سوزد ای تو جز دود ترا	چون آتش سوزد ای تو جز دود ترا
در چنین وصل آتشی کوشیدم	در چنین وصل آتشی کوشیدم
زان پس که سال دی در پرده کشید	زان پس که سال دی در پرده کشید
کم که کز خواست دید تو آب	کم که کز خواست دید تو آب
چون کشتن زود تو می ناپاید	چون کشتن زود تو می ناپاید
بکار در وصل تو را می باید	بکار در وصل تو را می باید
از چرخ که کام بر مرادم رسد	از چرخ که کام بر مرادم رسد
پرویش طغان کین دادم داد	پرویش طغان کین دادم داد
مستی که همه عمر بماند نیست	مستی که همه عمر بماند نیست
کاری که کبش طبع نداند نیست	کاری که کبش طبع نداند نیست
دینت بسا چون بد بهضامیود	دینت بسا چون بد بهضامیود
اوام دشمن دور زده ویر کلاه	اوام دشمن دور زده ویر کلاه
صدای تو چشم سمان پندید	صدای تو چشم سمان پندید
آنجا که تو دامنم گرم افشاید	آنجا که تو دامنم گرم افشاید
یک قطره از آن بر رخ زیبات رسید	یک قطره از آن بر رخ زیبات رسید
تمام شد پیران حکیم الهی	تمام شد پیران حکیم الهی

چون آتش سوزد ای تو جز دود ترا
در چنین وصل آتشی کوشیدم
زان پس که سال دی در پرده کشید
کم که کز خواست دید تو آب
چون کشتن زود تو می ناپاید
بکار در وصل تو را می باید
از چرخ که کام بر مرادم رسد
پرویش طغان کین دادم داد
مستی که همه عمر بماند نیست
کاری که کبش طبع نداند نیست
دینت بسا چون بد بهضامیود
اوام دشمن دور زده ویر کلاه
صدای تو چشم سمان پندید
آنجا که تو دامنم گرم افشاید
یک قطره از آن بر رخ زیبات رسید
تمام شد پیران حکیم الهی